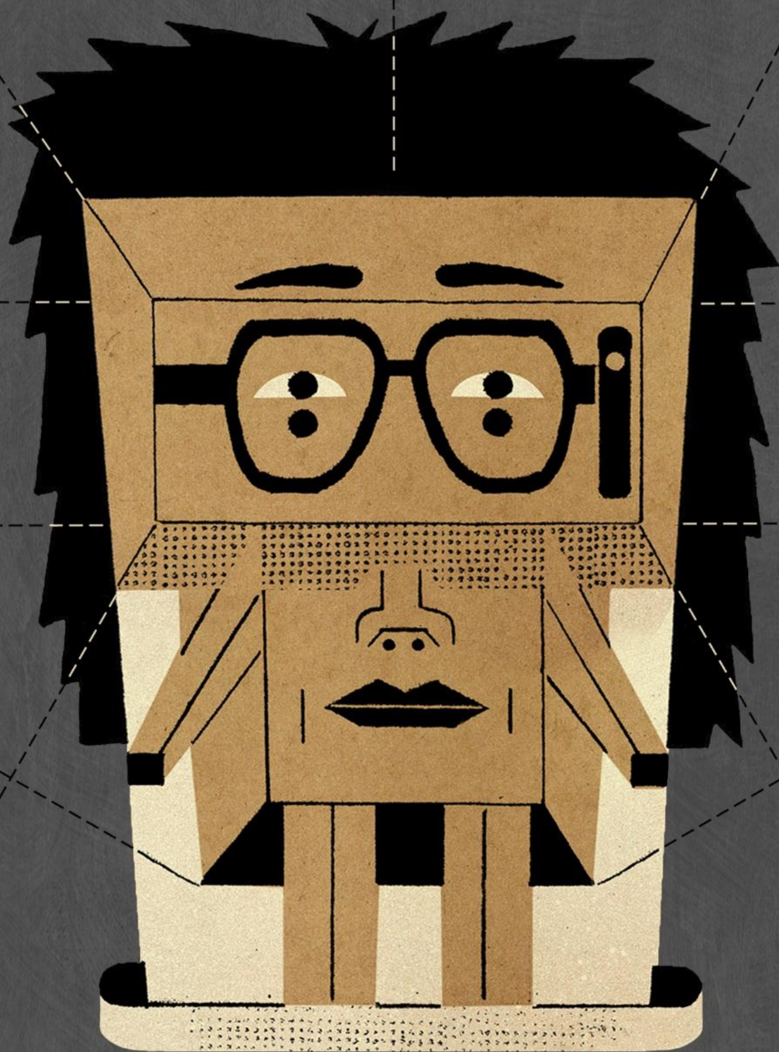


کوبو آبه

آدم جعبه‌ای

برگردانِ
فردین توسلیان

کوبو آبه
آدم جعبه‌ای
برگردانِ
فردین توسلیان

برگردان به انگلیسی: ای. دیل ساندرس
برگردان به فارسی: فردین توسلیان
ویراستار: ملیحه بهارلو
طرح جلد: سام مُنصف
تصویرگر جلد: David Plunkert
بهارِ هزار و سیصد و نود و نه

نشر سایه‌ها
sayeha.org

پیشگفتار مترجم

کوبو آبه شش سال از عمرش را صرف نگارش و بازنویسی «آدم‌جعبه‌ای» کرده است. ای.دیل ساندرس، مترجم ژاپنی به انگلیسی، هم احتمالاً شش ماه برای ترجمه‌اش زمان گذاشته است. من هم شش ماه با آن زندگی کرده‌ام. جمع این شش‌ها می‌شود هفت. هفت سال. شما در برابر هفت سال از عمر سه آدم قرار گرفته‌اید که دوتای اول استادند و آخری مخاطبی شیدا. این مخاطب شیدا دوست دارد علاقه‌مندی‌هایش را با دیگران شریک شود؛ دوست دارد لذت خوانش این ضدِّ رمانِ چرخ‌وفلک‌وار نصیب اهلش شود؛ دوست دارد در تناقضی آشکار دغدغه‌ی هویت و پوچ‌انگاری را به خلق دنیایی بهتر وصل کند؛ و از بد یا خوب حادثه، فعلاً امیدوار است. امیدوارم این هفت سال و شیدایی‌اش را دوست بدارید. اگر فشار زندگی امان‌تان داد بهای این شراکت را به قدر وسع‌تان به حساب خیریه‌ای مقبول بریزید و رسیدش را به رسم یادگار، و البته دلخوشیِ نفر سوم از شوریدگی مخاطب بعدی، به tavasolian1@gmail.com بفرستید.

سپاس‌گزارم از ملیحه بهارلو که ضمن تحمل من، بار ویرایش و تطبیق را به دوش کشید.
سپاس‌گزارم از سام منصف که ضمن تحمل من، بار طراحی جلد را به دوش کشید.
سپاس‌گزارم از آرش معدنی‌پور که ضمن تحمل من، بار خودش را هم به دوش کشید.
سپاس‌گزارم از دوستانم در «نشر الکترونیک سایه‌ها» که همراهی‌ام کردند.

قرار بود تمام دلبستگی‌ام به نویسنده یک جا جمع شود. قرار بود عهدم با بوی کاغذ نشکند. قرار بود بدی‌ها را به لذت خوبی‌ها ببخشم. اما گویا قرار نیست قرارمان برقرار بماند.
در روزگار بلوای کرونا؛ یک روز به شیدایی...


3
3A
3B
4
NEOPAN SS

جمع‌آوری کارتن‌خواب‌های منطقه‌ی اوئنو[1]
اطلاعات امروز صبح- ۱۸۰ بازداشتی

پلیس منطقه‌ی اوئنو در توکیو در اولین ساعات بامداد روز بیست‌وسوم به بازداشت بی‌خانمان‌هایی دست زد که از شر سرمای زمستان به زیرگذرهای خط کیسی، ایستگاه متروی اوئنو، بوستان اوئنو و محله‌ی دایتو[2]پناه برده بودند. امید به کاهش خشونت‌های بالقوه و اجرای ماده‌ی ۱۰۹ قانون پیشگیری از جرم از دلایل این اقدام بوده است. در مجموع ۱۸۰ نفر در زیرگذرها و فضای پشتی مؤسسه‌ی مطالعات فرهنگی توکیو، واقع در محوطه‌ی داخلی بوستان، بازداشت شدند. بازداشت‌ها با استناد به قانون بزهکاری (نقض ممنوعیت ولگردی و کارتن‌خوابی) و قوانین ترافیک (سد معبر در بزرگراه‌ها) صورت گرفت. تمام بازداشتی‌ها برای تصویربرداری و انگشت‌نگاری به ایستگاه پلیس اوئنو منتقل شدند. چهار تن از بازداشتی‌ها با همکاری اداره‌ی مددکاری دایتو برای معالجه به بیمارستان منتقل شدند و نه نفر به خانه‌ی سالمندان رفتند. دیگران نیز پس از دادن تعهد آزاد شدند. هنوز یک ساعت از ماجرا نگذشته بود که تقریباً همه‌چیز به حال اول بازگشت.

---

1. Ueno
2. Daito

ماجرای من

این‌ها خاطرات یک آدم‌جعبه‌ای است.
نوشته‌ها را از داخل یک جعبه شروع می‌کنم. جعبه‌ای مقوایی که وقتی روی سر می‌گذاری‌اش تا بالای باسن را می‌پوشاند.
باید بگویم که فعلاً آدم‌جعبه‌ای کسی جز من نیست. آدمی جعبه‌ای در جعبه‌ی خود خاطرات آدم‌جعبه‌ای را می‌نویسد.

آموزش ساختِ جعبه

مواد لازم:
یک کارتن مقوایی
ورق پلاستیکی (مشجر): صد و سی سانتی‌متر مربع
چسب برق (ضد آب): تقریباً هفت متر
سیم: تقریباً دو متر
چاقوی جیبی

(این موارد نیز درصورت نیاز دم دست باشد: سه عدد گونی پارچه‌ای کهنه و یک جفت کفش کارگاهی، به اضافه‌ی لباس‌کار معمولی برای پوشیدن بیرون از جعبه.)

کارتنی خالی با طول و عرض صد سانتی‌متر و ارتفاع صد و بیست سانتی‌متر مناسب خواهد بود. البته نمونه‌ی استاندارد که به «یک‌رُبعی» معروف است برای آزمایش‌مان کافی است. یافتن موارد استاندارد ساده است. بیشتر کالاهایی که از کارتن‌های استاندارد استفاده می‌کنند شکل نامنظمی دارند (معمولاً مواد غذایی با ظرف‌شان منطبق‌اند) پس این کارتن‌ها از موارد مشابه مستحکم‌ترند. اما علت اصلی این است که تشخیص کارتن‌های استاندارد از هم کار دشواری است. تا آن‌جا که من می‌دانم بیشتر آدم‌جعبه‌ای‌ها از همین کارتن یک‌رُبعی استفاده می‌کنند، چون هر ویژگی چشمگیری در جعبه به ناشناسی و گمنامی آن آدم‌ها ضربه می‌زند.
اخیراً حتی کارتن‌های استاندارد هم متنوع شده‌اند. این کارتن‌ها تقریباً ضد آب‌اند و اگر فصل بارندگی پیش روی‌تان نباشد، کارتان را راه می‌اندازند. کارتن‌های معمولی تهویه‌ی

بهتری دارند، سبک‌ترند و استفاده از آن‌ها راحت‌تر است. اگر به اقامت طولانی‌مدت در یکی از این کارتن‌ها فکر می‌کنید، پیشنهاد من این است که با توجه به تغییرات آب‌وهوا از کارتن اسباب‌کشی استفاده کنید. عملکرد این کارتن در هوای مرطوب عالی‌ست. لبه‌ی پلاستیکی و مقاومت در برابر آب از ویژگی‌های دیگر آن است. کارتن نو سطح براق و به‌ظاهر جلاخورده‌ای دارد، اما به‌آسانی الکتریسیته‌ی ساکن تولید می‌کند و بلافاصله با لایه‌ای از گرد و خاک پوشیده می‌شود. بنابراین لبه‌های این کارتن از نمونه‌های معمولی ضخیم‌تر است و ظاهری کنگره‌دار و مواج دارد. تشخیص این کارتن از نمونه‌های معمولی کار ساده‌ای‌ست.

دستورالعمل ویژه‌ای برای ساختن جعبه وجود ندارد. ابتدا سر و ته جعبه را انتخاب کنید (بر اساس طراحی جعبه، یا بررسی استحکام و یا موارد دیگر) و بعد ضلع پایینی را ببُرید. اگر وسایل‌تان زیاد است می‌توانید بخش انتهایی را به داخل تا بزنید و با استفاده از سیم و نوارچسب قفسه‌ای از آن بسازید. بخش باز بالایی را با کمک نوارچسب از سه نقطه کور کنید و نقطه‌ی تلاقی را نیز از داخل ببندید.

ساختِ پنجره‌ی دیده‌بانی حساس‌ترین بخش کار است. ابتدا باید محل قرارگیری و اندازه‌ی آن را تعیین کنید. همه‌چیز به سلیقه‌ی شما بستگی دارد، اما برای خالی نبودن عریضه الگویی را معرفی می‌کنم. بهتر است فاصله‌ی اضلاع بالایی و پایینی پنجره از سرِ جعبه به ترتیب پانزده و سی سانتی‌متر باشد. طول پنجره چهل و پنج سانتی‌متر خواهد بود. با محاسبه‌ی ضخامت تکیه‌گاه بین جعبه و سر (خود من مجله‌ای روی سرم می‌گذارم)، ضلع بالایی پنجره مقابل ابروها قرار می‌گیرد. این زاویه‌ی دید ظاهراً ناچیز است، اما به‌ندرت پیش می‌آید که آدم بالای سرش را نگاه کند. در اغلب موارد استفاده از ضلع پایینی بیشتر است. برای پیاده‌روی ایمن در حالت ایستاده باید اجسامی با درازای دست‌کم صد و پنجاه سانتی‌متر را تشخیص دهید. معیار خاصی برای محاسبه‌ی طول وجود ندارد. این اقدامات

باید با تهویه‌ی جعبه و مقاومت جانبی آن سازگار باشد. در هر صورت تا جایی که دید مقابل‌تان مختل نشود، پنجره باید کوچک باشد.
نوبت به نصب حفاظ پلاستیکی مشجر بر روی پنجره می‌رسد. در این بخش نیز ترفندهایی وجود دارد. بهتر است ضلع بالایی را به بیرون پنجره بچسبانیم و انتهایش را آزاد بگذاریم. فقط لطفاً شکاف میانی را فراموش نکنید. کارایی این طراحی فراتر از تصور است. شکاف در مرکز قرار می‌گیرد و دو قطعه‌ی آویزان سه سانتی‌متر هم‌پوشانی دارند. تا زمانی که جعبه عمودی باشد، آن‌ها مثل پرده عمل خواهند کرد و هیچ‌کس داخل جعبه را نخواهد دید. با کج شدن جعبه نیز روزنه‌ای باز می‌شود و می‌توان فضای بیرون را دید. انتخاب ورق پلاستیکی کار سهل و ممتنعی‌ست، پس در این مورد محتاط باشید. ورق سخت اما انعطاف‌پذیر مناسب‌تر است. پلاستیک بی‌کیفیتی که با تغییر دما بلافاصله تغییر شکل می‌دهد مشکل‌ساز خواهد شد، پلاستیک نازک که دیگر هیچ. شما به ورقی انعطاف‌پذیر اما سخت احتیاج دارید تا تغییر شکل‌های کوچک نگران‌تان نکند؛ تهویه‌ی جعبه نیز به‌راحتی با کج کردن آن کنترل خواهد شد. شکاف بین دو ورق برای آدم‌جعبه‌ای مثل حالت چشم‌های انسان است. آن را با سوراخی ساده اشتباه نگیرید. استفاده از آن برای بیان احساسات با کمی تنظیمات جزئی امکان‌پذیر است. البته نگاه چندان مهربانی نخواهد شد. حتی زننده‌ترین نگاه‌ها نیز در برابر ناخوشایندی این شکاف هیچ است. اگر بگوییم که تنها ابزار دفاعی آدم‌جعبه‌ای همین ویژگی است اغراق نکرده‌ایم. نمی‌دانم آیا کسی می‌تواند با آرامش به چنین نگاهی خیره شود یا نه.
اگر رفت‌وآمدتان به دل جمعیت زیاد است باید قبل از عبور از این مرحله سوراخ‌هایی در دیواره‌ی چپ و راست ایجاد کنید. محدوده‌ای به قطر تقریبی پانزده سانتی‌متر را با میخی نسبتاً ضخیم سوراخ‌سوراخ کنید. فاصله‌ی بین سوراخ‌ها به گونه‌ای باشد که بر مقاومت کارتن تأثیر نگذارد. این سوراخ‌ها در تکمیل دید پیرامونی و تشخیص جهت صداها نیز

مفید خواهند بود. شاید ظاهر خوشایندی نداشته باشد، اما بهتر است با در نظر گرفتن امکان بارندگی سوراخ‌ها از داخل ایجاد شوند و زبانه‌ها رو به بیرون باشند.
در آخر سیم باقی‌مانده را در اندازه‌های دو، پنج، ده و پانزده سانتی‌متری ببُرید، آن‌ها را خم کنید و قلاب‌هایی برای آویزان کردن وسایل از دیواره‌ها بسازید. هرچه وسایل شخصی‌تان کمتر باشد بهتر است. چینش این وسایل کار زجرآوری است اما چاره‌ای نیست: رادیو، لیوان، فلاسک، چراغ‌قوه، دستمال‌کاغذی و کیسه‌ی کوچک لوازم متفرقه.
نکته‌ی خاصی درباره‌ی چکمه‌های لاستیکی نداریم. البته تا زمانی که سوراخی نداشته باشند. اگر گونی را دور کمرتان بپیچانید، فضای خالی بین شما و جعبه پر می‌شود. این کار برای ثابت نگه داشتن جعبه نیز عالی است. پارچه را سه لایه دور کمر بچرخانید و جلویش را گره بزنید تا در رفت‌وآمد یا شاشیدن و ریدن و غیره به مشکل برنخورید.

یک مثال: ماجرای الف

آماده‌سازی جعبه کار پیچیده‌ای نیست و در بدترین حالت یک ساعت زمان خواهد برد. اما پوشیدن جعبه و تبدیل شدن به یک آدم‌جعبه‌ای جسارت می‌خواهد. به محض این‌که این اتاقک مقواییِ ساده و ناجور را می‌پوشید و سر به خیابان می‌گذارید به شبحی تبدیل می‌شوید. شبحی که نه آدم است و نه جعبه. وجود آدم‌جعبه‌ای‌ها تلخ است. زنِ مارگون تابلوهای تبلیغاتی یا آدم‌خرسی دمِ سیرک‌ها هم تلخی‌های خودشان را دارند، اما مشکل‌شان با پرداخت دستمزد برطرف می‌شود. با این حال تلخی آدم‌جعبه‌ای‌ها به این سادگی حل نمی‌شود.

مثلاً اطمینان دارم که حتی خود شما نیز تا به حال اسمِ آدم‌جعبه‌ای را نشنیده‌اید. هرچند آمار و ارقامی در این باره وجود ندارد، از شواهد پیداست که تعداد زیادی از آن‌ها مخفیانه در گوشه‌وکنار کشور زندگی می‌کنند. با وجود این بعید می‌دانم که تا به امروز چیزی درباره‌ی آن‌ها شنیده باشید. واضح است که دنیا نمی‌خواهد درباره‌ی آدم‌جعبه‌ای‌ها حرف بزند.

آیا تا به حال یک آدم‌جعبه‌ای را از نزدیک دیده‌اید؟

بیایید خودمان را گول نزنیم. قطعاً آدم‌جعبه‌ای‌ها به‌ندرت در اجتماع ظاهر می‌شوند. آدم‌جعبه‌ای‌ها با آشغال‌هایی که بین گاردریل و توالت عمومی یا زیر پل‌ها سرگردان است تفاوتی ندارد. اما این با نامرئی و نامحسوس بودن فرق دارد. آدم‌جعبه‌ای موجود نادری نیست، بنابراین در نهایت جایی به چشم خواهد آمد. حتماً شما هم دستِ‌کم یک بار او را دیده‌اید. شاید علاقه‌ای به تأیید حرفم نداشته باشید. ایرادی ندارد. شما در این مورد تنها نیستید. آدم‌ها ناخودآگاه نگاه‌شان را از آن‌ها می‌دزدند، آن هم بدون هیچ قصد و غرضی. بله، اگر شما هم در تاریکی شب عینک آفتابی بزنید یا چهره بپوشانید، تصویری جز آدمی خجالتی از خود ارائه نخواهید داد. حتی ممکن است شما را با دزد و تبهکار اشتباه بگیرند.

بماند که آدم‌جعبه‌ای‌ها تمام بدن را پنهان می‌کنند. پس نگاه بدبینانه‌ی دیگران به آن‌ها جای شکوه و شکایت ندارد.

اصلاً چرا بعضی‌ها آدم‌جعبه‌ای می‌شوند؟ شاید مسئله برای شما عجیب باشد، اما پاسخ‌های جذابی برای این سؤال وجود دارد. انگیزه‌های پوچی که در نگاه اول اصلاً انگیزه به حساب نمی‌آیند. ماجرای الف یکی از آن‌ها است.

روزی آدمی جعبه‌ای درست زیر پنجره‌ی آپارتمان الف ساکن شد. الف تمام سعی‌اش را کرد تا نگاه نکند اما در آخر تسلیم شد. اصرار بر انکار آدم‌جعبه‌ای سودی نداشت زیرا حضورش مثل روز روشن بود. خشم و انزجار وجود الف را فراگرفت. بیگانه‌ای خود را به او تحمیل و به حریم شخصی‌اش تجاوز کرده بود. با این حال تصمیم گرفت که مدتی دندان روی جگر بگذارد و حرفی نزند. دلش خوش بود که همسایه‌های فضولش، با آن غرغرهای همیشگی درباره‌ی زباله‌ها و هزار چیز دیگر، در این مورد بی‌کار نخواهند نشست. اما ظاهراً کسی قصد دخالت نداشت. الف که دیگر طاقتش طاق شده بود به سرایدار ساختمان شکایت کرد. بی‌فایده بود. آدم‌جعبه‌ای فقط از پنجره‌ی الف دیده می‌شد و بس. آدمی که دیده نمی‌شود به این راحتی جابه‌جا هم نمی‌شود. مردم تا حد ممکن وانمود می‌کردند که او را نمی‌بینند.

در نهایت الف به‌تنهایی راهی اداره‌ی پلیس شد. افسر خسته فرم شکایت‌نامه را آورد و الف برایش توضیح داد که برای اولین بار در عمرش حسی شبیه به ترس را تجربه کرده است.

افسر با عصبانیت گفت: «ببین عزیز، گمونم خودت قبول داری که طرف بالاخره گم‌وگور می‌شه.»

الف چاره‌ی دیگری نداشت و باید خودش دست‌به‌کار می‌شد. در راه بازگشت از اداره‌ی پلیس سری به دوستش زد و تفنگ بادی‌اش را قرض گرفت. روزی در اتاقش ولو شده بود و سیگار می‌کشید. کمی بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد و دوباره آدم‌جعبه‌ای و نگاه ناخوشایندش را دید. فاصله‌ی میان‌شان سه چهار متر بود. جعبه کج شد و پرده‌ی پلاستیکی

و نیمه‌شفاف بالای روزنه به دو خط عمودی مجزا تقسیم شد. انگار او هم به سردرگمی الف پی برده بود. چشم روشن و ناپیدایی از داخل جعبه به الف زُل زد. تپش قلب الف شدت گرفت و چشم‌هایش سیاهی رفت. پنجره را چهارتاق باز کرد، گلنگدن را کشید و هدف گرفت.

اما چه هدفی؟ از آن فاصله‌ی نزدیک حتی می‌توانست به چشم آدم‌جعبه‌ای شلیک کند. البته گرفتاری‌اش با این کار بیشتر می‌شد. او فقط می‌خواست درس عبرتی به آدم‌جعبه‌ای بدهد تا دیگر آن دور و بر پیدایش نشود. الف مشغول بررسی موقعیت حریف و تصور اندامش از پشت جعبه بود و هم‌زمان انگشتش بر روی ماشه کرخت می‌شد. ای کاش طرف با همان تهدیدِ خالی فلنگ را می‌بست. الف دوست نداشت خونی از دماغ کسی بریزد. اما صبر آدم حدی دارد. وقتی تهدید خالی جواب نمی‌دهد تکرارش چه فایده‌ای دارد؟ الف هدفش را انتخاب کرد. دوباره خشمگین شد. بدنش گُر گرفته بود. ماشه را کشید. صدایی شبیه به خوردن دسته‌ی چتر به پاچه‌ی خیس شلوار از لوله‌ی تفنگ و سپس از جعبه به گوش رسید.

هم‌زمان جعبه به هوا پرید. کارتن کنگره‌دار هر چقدر هم که دقیق و کاربردی طراحی شده باشد چیزی جز کاغذ و مقوا نیست. آن‌ها در برابر ضربه و فشار سطحی مقاوم‌اند اما با فشار نقطه‌ای خراب می‌شوند. شتاب گلوله در حدی بود که سوراخی در بدن رفیق‌مان ایجاد کند. اما نه جیغ‌وداد در کار بود و نه سروصدایی. جعبه به هوا بلند شد و دوباره به آرامش قبل بازگشت. الف خشکش زده بود. چند سانتی‌متر پایین‌تر از پنجره‌ی جعبه را هدف گرفته بود. تخمینش این بود که آن‌جا محل اتصال بازو و شانه‌ی طرف است. یعنی آن‌قدر دست‌دست کرده بود که هدف جابه‌جا شود؟ اما واکنش جعبه جدی‌تر از این حرف‌ها بود. فکری ناخوشایند به ذهن الف رسید. شاید اصلاً پشت آدم‌جعبه‌ای به سمت او بود. پایین‌تنه‌ی طرف با گونی پوشانده شده بود و نمی‌شد پشت و رویَش را با اطمینان

تشخیص داد. شاید هم چمباتمه زده بود و زانوهایش را در قطر جعبه جمع کرده بود. در این صورت گلوله از بالای شانه عبور می‌کرد و به شاهرگ می‌خورد.

دهان الف باز مانده بود. مغزش داشت منفجر می‌شد. نفس‌نفس می‌زد و منتظر حرکت بعدی بود. آدم‌جعبه‌ای از جایش جُم نمی‌خورد. نه، تکان خورد... واقعاً داشت حرکت می‌کرد. شدت تکان‌ها به اندازه‌ی عقربه‌ی ثانیه‌شمار نبود اما چیزی از عقربه‌ی دقیقه‌شمار کم نداشت. یعنی ممکن بود نقش زمین شود؟ صدایی شبیه به خراشیدن خاک مرطوب از داخل جعبه شنیده شد. ناگهان آدم‌جعبه‌ای بلند شد. قدش زیادی بلند بود. صدایی شبیه به ضربه زدن به چادر خیس به گوش رسید. آدم‌جعبه‌ای برگشت، سرفه‌ای کرد، کش‌وقوسی به بدنش داد و تلوتلوخوران به راه افتاد. کفل‌هایش با حالتی دفاعی عقب آمده بودند، زیرا احتمالاً به جلو خم شده بود. به نظر الف جعبه حرفی برای گفتن داشت اما کلمات مناسب را نمی‌یافت. جعبه به خیابان منتهی به ساختمان رسید و با همان وضعیت در گوشه‌ای ناپدید شد. ناراحتی اصلی الف این بود که نمی‌توانست حال واقعی آدم‌جعبه‌ای را بفهمد. شاید تخیلی بیش نبود، اما جای خالیِ آدم‌جعبه‌ایِ فراری سیاه‌تر از زمین اطرافش بود. پنج ته‌سیگار روی زمین افتاده بود. بطری نوشابه‌ای هم بود که درش با کاغذ کیپ شده بود. دو عنکبوت بزرگ داخل بطری بودند. ظاهراً یکی‌شان مُرده بود. چند آشغال شکلات هم بود. در کنار آن‌ها سه لکه‌ی سیاه بزرگ و متوالی به بزرگی انگشت شست هم دیده می‌شد. یعنی لکه‌ی خون بود؟ نمی‌دانست. خلط یا آب دهان که نبود. الف به افتخار خودش پوزخندی زد. سرانجام به هدفش رسیده بود.

پانزده روز از آن ماجرا گذشت. الف آدم‌جعبه‌ای را تقریباً فراموش کرده بود اما همچنان می‌ترسید. دیگر صبح‌ها از راه میان‌بر به ایستگاه نمی‌رفت و وارد کوچه‌های خلوت نمی‌شد. علاوه بر این به محض بیداری و بلافاصله پس از رسیدن به خانه از پنجره به بیرون نگاهی می‌انداخت. بی‌تردید اگر ماجرای تعویض یخچال پیش نمی‌آمد این عادت‌ها کم‌کم از بین می‌رفت، اما...

یخچال تازه، با جایخی و کارایی معمولی، در کارتنی کنگره‌دار آمد. اندازه‌اش هم حرف نداشت. الف به محض بیرون آوردن یخچال و خالی شدن کارتن به یاد آدم‌جعبه‌ای افتاد. دوباره صدای شلاق در گوشش پیچید. حس می‌کرد گلوله‌ی دو هفته‌ی پیش دوباره کمانه کرده است. الف گیج شد و به فکر دور انداختن کارتن افتاد. اما به جای این کار دست‌هایش را شست، بینی‌اش را خالی کرد و با تلاشی مثال‌زدنی گلویش را با چند غرغره‌ی متوالی تمیز کرد. گویا گلوله‌ای سرگردان در جمجمه به مغزش آسیب زده بود. مدتی محله را بررسی کرد، سپس پرده‌ها را کشید و محتاطانه داخل جعبه خزید.

داخل جعبه تاریک بود و بوی رنگ ضد آب می‌داد. مثل خانه گرم‌ونرم بود. یادآوری‌های الف شروع شده بود اما خودش هنوز خبر نداشت. دلش می‌خواست برای همیشه در آن حالت بماند، اما بعد از مدتی خودش را جمع‌وجور کرد و بیرون آمد. هنوز بلاتکلیف بود، بنابراین تصمیم گرفت جعبه را مدتی نگه دارد.

روز بعد الف از سرِ کار به خانه آمد، جعبه را با چاقو برید و پنجره‌ای برایش درست کرد. لبخند تلخی زد و آن را مثل آدم‌جعبه‌ای روی سرش گذاشت. با این حال بلافاصله از جعبه بیرون آمد (باید هم می‌خندید! نمی‌فهمید چه بلایی دارد سرش می‌آید.) جعبه را با لگدی محکم و وحشیانه به گوشه‌ی اتاق پرت کرد، ولی نه آن‌قدر محکم که خراب شود.

الف در روز سوم تقریباً بر خود مسلط شد و از پنجره‌ی جعبه بیرون را تماشا کرد. چه چیزی در آن عصر مبهوتش کرده بود؟ یادش نمی‌آمد. بی‌تردید چیزی در وجودش تغییر کرده بود، هرچند گلایه‌ای از آن نداشت. تمام موانع برطرف و مسیر صاف و هموار شده بود. لکه‌های آشنا و بی‌آزار روی دیوار... مجله‌های کهنه و تلنبارشده... تلویزیونی کوچک با آنتنی خمیده... کنسروهای خالی گوشت و ته‌سیگارهای داخل‌شان... دوباره جهانش پر از مانع شد و ناخواسته به یاد تنش همیشگی درونش افتاد. شاید بهتر بود از پیش‌داوریِ بی‌جا درباره‌ی جعبه‌ها دست بکشد.

فردایش با همان جعبه به تماشای تلویزیون نشست.

از روز پنجم به بعد، تمام وقتش را در جعبه می‌گذراند. زمانی که در خانه بود جز برای خوردن، خوابیدن، ریدن و شاشیدن از جعبه بیرون نمی‌آمد. آن رفتار برایش عادی بود و فقط کمی عذاب وجدان داشت. جعبه را مثل خانه‌ی خودش می‌دانست. تمام ناکامی‌های عزب‌خانه‌اش به برکت و کامیابی تبدیل شده بود.

روز ششم. سروکله‌ی اولین یکشنبه پیدا شد. الف منتظر کسی نبود و جایی هم برای رفتن نداشت. از اول صبح وارد جعبه شد. در عین خون‌سردی چیزی آزارش می‌داد. نزدیک ظهر بود که دوای دردش را پیدا کرد. به شهر رفت و در فروشگاه‌ها دوره افتاد و خرید کرد: توالت سیار، چراغ‌قوه، فلاسک، سبد پیک‌نیک، نوارچسب، سیم، آینه‌ی دستی، هفت قوطی رنگ روغن، به اضافه‌ی انواع خوراکی‌های حاضری. به خانه که برگشت جعبه را با سیم و نوارچسب محکم کرد، وسایل را در آن جا داد و خود را حبس کرد. آینه‌ی دستی را به دیوار داخلی جعبه آویزان کرد (دیوارِ سمت چپ روزنه) و با رنگ روغن لبش را زیر نور چراغ‌قوه سبز کرد. سپس از هفت رنگ رنگین‌کمان استفاده کرد و دایره‌هایی را دور چشم‌هایش کشید. دایره‌ها به‌تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. چهره‌اش به ماهی یا پرنده بیشتر شبیه بود تا انسان. به تماشای شهربازی از روی بال‌گرد می‌مانست. قیافه‌ی جاخورده‌اش تماشایی بود. حضور در جعبه به آرایش خاصی نیاز نداشت. در نهایت قرار بود به مظروفی مناسب برای ظرف تبدیل شود. اولین استمناع رسمی‌اش را در جعبه انجام داد. در همان وضعیت به دیواری تکیه داد و اولین چرت جعبه‌ای‌اش را زد.

صبح روز بعد (تنها یک هفته بعد از شروع ماجرا) الف و جعبه‌ی روی سرش دزدکی وارد خیابان‌ها شدند. آن‌ها دیگر بازنگشتند.

شاید تنها خطای الف این بود که کمی بیش از دیگران از حضور آدم‌جعبه‌ای‌ها آگاه شده بود. نباید به الف بخندید. اگر شما هم از آن دست آدم‌هایی هستید که به وجود سرزمین عجایب باور دارند، یا دستِ‌کم یک بار در خیالات خود به آن‌جا و ساکنان گمنامش فکر کرده‌اند، باید بدانید که تفاوت چندانی با الف ندارید و خطر همیشه در کمین شما نیز

خواهد بود. دروازه‌های آن شهر برای همه باز خواهد بود؛ جایی که حتی در برابر غریبه‌ها هم معذب نخواهید بود؛ جایی که می‌توانید روی سرتان راه بروید و بی‌دغدغه کنار پیاده‌رو بخوابید؛ جایی که می‌توانید هر وقت عشق‌تان کشید بزنید زیر آواز؛ و جایی که اگر خواستید می‌توانید علاوه بر تمام این کارها با اجتماعی گمنام درآمیزید.

بنابراین تهدید یک آدم‌جعبه‌ای با تفنگ فایده‌ای نخواهد داشت.

ابزاری دفاعی...
برای محکم‌کاری

شاید این حرف تکراری باشد اما من در حال حاضر یک آدم‌جعبه‌ای‌ام و می‌خواهم از خودم بنویسم.
از شَر باران به زیر پلی پناه برده‌ام و این‌جا کنار یادداشت‌هایم نشسته‌ام. بزرگراه شماره‌ی سه از روی کانال، یعنی از بالای سرم، عبور می‌کند. ساعتِ نه‌چندان دقیقم می‌گوید که پانزده یا شانزده دقیقه از نه گذشته است. چادر تیره و بارانی شب بر تن زمین کشیده شده است. از صبح یک‌ریز می‌بارد و می‌بارد. تا چشم کار می‌کند انبار شیلات است و آلونک چوبی. نه خانه‌ای دیده می‌شود و نه رهگذری عبور می‌کند. نور چراغ کامیون‌های داخل بزرگراه هم به این‌جا نمی‌رسد. چراغ‌قوه‌ای از سقف آویزان است و کاغذ زیر دستم را روشن می‌کند. شاید برای همین است که کلماتی که با خودکار سبز نوشته‌ام به سیاهی می‌زند.
بوی بارانِ ساحلی شبیه نفس سگ است. این‌جا پناهگاه چندان مطلوبی نیست زیرا آب از گوشه‌وکنار شتک می‌زند و آدم را خیس می‌کند. ارتفاع شاه‌تیر پُل هم خیلی زیاد است. جای به‌دردبخوری نیست. همه‌چیز (یعنی حضور در این مکان در این وقت روز) غیرطبیعی و خلاف قوانین آدم‌جعبه‌ای‌هاست. مثلاً این شکل استفاده از چراغ‌قوه اسراف است. آدم‌های بی‌خانمانی مثل ما باید قدر وسایلی را که از خیابان‌ها کش می‌روند بدانند. استفاده از چراغ‌قوه برای یادداشت‌نویسی حیف‌ومیل است. با توجه به تعداد تیربرق‌های جدید، نور بسیاری برای مطالعه‌ی روزنامه در زمان فرار از باران وجود دارد.
نزدیک به دو ساعت است که خود را در این موقعیتِ آدم‌جعبه‌ای‌خراب‌کن گرفتار کرده‌ام. بهتر است یادداشت‌هایم را با توضیحی آغاز کنم. برای توجیه این ماجرا تمام تلاشم را خواهم کرد، اما نمی‌دانم قانع می‌شوید یا نه. در هر حال باور این حرف‌ها سخت خواهد بود. اما حقیقتْ حقیقت است و بس. جعبه‌ی من به فرد دیگری فروخته شده است.

خریداری پیدا شده که می‌خواهد پنجاه هزار ین برای جعبه بپردازد. منتظرم که آن خانم بیاید و معامله را تمام کنیم. باور نمی‌کنید؟ خودم هم در خوف و رجا مانده‌ام. اصلاً باورپذیر نیست. این‌همه پول برای کارتنی کهنه و پاره‌وپوره؟
چرا وقتی خریدار را جدی نگرفته‌ام در برابر چنین پیشنهادی وسوسه شده‌ام؟ جوابش ساده است. دلیلی برای شک و تردید وجود نداشت. مثل این است که چیز براقی در حاشیه‌ی جاده ببینید و به شوق تماشایش توقف کنید. مشتریِ من بطری شکسته‌ای است که دم غروب در کنار جاده برق می‌زند. خودتان می‌دانید که این کار اتلاف وقت است، اما برق شیشه جادوی‌تان می‌کند. ناخواسته خیال می‌کنید که دارید بُعد دیگری از زمان را می‌بینید. به‌ویژه این‌که پاهای آن خانم مثل منظره‌ی ریل‌ها در بلندای جاده دلپذیر و خواستنی بود. گام‌هایی سبک و دریایی که مثل آسمان پهناور در برابر چشم‌های‌تان قرار می‌گرفت. دلیلی برای اعتماد به او نداشتم، اما دلیلی برای تردید نیز وجود نداشت. ظاهراً بی‌آن‌که بفهمم در جادوی پاهایش گرفتار شده بودم.
البته فعلاً پر از غم و اندوه‌ام. یا بهتر است بگویم که در افسردگی کامل به سر می‌برم، زیرا از همین حالا پشیمان شده‌ام. احساسی تأسف‌بار. تفسیر من چه اهمیتی دارد؟ آدم‌جعبه‌ای کجا و این احساس کجا؟ انگار قانون اساسی آدم‌جعبه‌ای‌ها را زیر پا گذاشته‌ام. اگر اُمیدی هم در کار باشد، آن‌قدر ریز و ناچیز است که با دقیق‌ترین میکروسکوپ‌ها هم دیده نمی‌شود. آیا دگردیسی جعبه‌ی من آغاز شده است؟ شاید این‌طور باشد. خوب که فکر می‌کنم، هم‌زمان با سرگردانی در این شهر به این نتیجه رسیدم که دیواره‌ی جعبه شکننده و آسیب‌پذیر شده است. بی‌تردید این شهر بدْدلم کرده است.
نیازی به توضیح نیست که این مکان انتخاب خریدار بود، هرچند خودم پیشنهادش را دادم. اگر خطری وجود داشته باشد برای هر دوی ماست. یک مجسمه‌ی سنگی جیزو[1] در پای

[1]. Jizo

پل وجود دارد؛ نگهبان کودکان مُرده با کشکولی پشمی که ظاهراً به یاد غریقی در این محل نصب شده است. تابلوی سفید و تازه‌رنگ‌شده‌ای کنار پلکان پای مجسمه قرار دارد (پله‌ای که به اسکله‌ی پایین‌دست می‌رسد) و روی آن نوشته شده: شنا کردن ممنوع. خوشبختانه پلاستیک‌های روی پنجره‌ی جعبه زیر باران نمدار شده و شبنم‌ها میدان دید را وسیع‌تر کرده‌اند. دیواره‌ی بتنی کانال هم‌راستا با پنجره به حالت اُریب کشیده شده است. قایق باری کوچکی در لنگرگاه است و بر امواج آرام آب می‌رقصد. نور پریده‌رنگ قایق بر پیاده‌روِ بالای کانال می‌تابد و اگر آدمی از آن‌جا رد شود مثل لکه‌ی جوهر بر لباس به چشم می‌آید. بفرمایید! گربه‌ای دقیقاً از وسط سنگ‌فرش رد شد. گربه‌ای ولگرد و کثیف. گربه به‌وضوح حامله است و شکم سفید و آویزانش از فشار بچه‌گربه‌ها ورم کرده است. گوش‌های نوک‌تیزش از شرّ و شورش خبر می‌دهد. حالا که می‌توانم از چنین جزئیاتی باخبر شوم، آن هم وقتی با نوشتن سرگرم‌ام، شاید عصبانیت و نگرانی‌ام بیهوده باشد. خریدار حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند به این آسانی‌ها غافل‌گیرم کند. هر چقدر زور بزند هم فرقی ندارد.
البته انتظار دارم که آن خانم به قولش عمل کند و سر قرار بیاید. اما حتماً تا به حال فهمیده‌اید که مسئله بیش از حد مشکوک است. چرا می‌خواهد این کار را انجام دهد (پنجاه هزار ین برای یک جعبه) و چرا این‌جا را برای معامله انتخاب کرده است؟ نه باورپذیر است و نه انکارشدنی. نه می‌شود تردید داشت و نه می‌توان اعتماد کرد. خوف و رجای محض. در هر حال باید حالت تدافعی‌ام را حفظ کنم. منظورم همین ابزار دفاعی ناچیزم است. اگر اوضاع بر وفق مُراد پیش نرود، این نوشته‌ها نقش مدرک را بازی خواهد کرد. من اصلاً و ابداً اهل خودکشی نیستم. علت مرگ من، حالا هر چه که باشد، قطعاً خودکشی نخواهد بود. دنیاگریزی آدم یا پناه بردن از شر دنیا به داخل جعبه‌ها اهمیتی ندارد، جعبه‌ها ذاتاً تـ...

(مکث. تمام شدن جوهر. مداد کهنه‌ام را از کیسه بیرون آوردم. تراشیدنش دو دقیقه و نیم زمان برد. خوشبختانه هنوز زنده‌ام. مدرکم این است که جای خودکار با مداد عوض شده اما دست‌خط تغییری نکرده است.)

درباره‌ی چه حرف می‌زدیم؟ آخرین حرفی که نوشته‌ام شبیه آغاز کلمه‌ی «تفاوت» است. شاید می‌خواستم بگویم: «تفاوت بسیاری میان آدم‌جعبه‌ای و کارتن‌خواب وجود دارد.» یا چیزی شبیه به آن. البته ذهن ظاهربین جامعه با ما موافق نیست و تفاوتی میان این دو نمی‌بیند. راستش نقاط مشترک میان آن‌ها کم نیست. مواردی مثل نداشتن کارت شناسایی، شغل، خانه و زندگی، اسم و سن مشخص و زمان و مکان ثابت خواب و خوراک؛ به اضافه‌ی عدمِ اصلاح مو یا تمیز کردن دندان‌ها، استحمام دیر به دیر، عدم نیاز به پول نقد برای امور روزانه و موارد بسیار دیگر.

البته ظاهراً خود کارتن‌خواب‌ها و گداها تفاوت‌ها را به‌خوبی می‌دانند. آن‌ها همیشه حس ناخوشایندی در من ایجاد می‌کنند. حتماً روزی درباره‌ی آن خواهم نوشت، اما سربسته بگویم که من و گدایان نشان‌دار آب‌مان به یک جو نمی‌رود. وقتی به قلمروی گداها و کارتن‌خواب‌ها می‌روم با خشونتی روبه‌رو می‌شوم که قطعاً اسمش بی‌اعتنایی نیست. تحقیر و خصومتی در رفتارشان وجود دارد که با نگاه‌شان به آدم‌هایی که خرج روزانه دارند و در نشانی ثابت زندگی می‌کنند قابل قیاس نیست. راستش تا به حال نشنیده‌ام که گدایی به آدم‌جعبه‌ای تبدیل شود. من هیچ‌وقت نمی‌خواستم گدا شوم، پس گدا هم هیچ‌وقت نمی‌خواهد آدم‌جعبه‌ای شود. ولی من هرگز تحقیرشان نکرده‌ام. شاید باورش سخت است، اما گدایان هم عضوی از طبقه‌بندی شهری‌اند و وقتی به آدم‌جعبه‌ای تبدیل می‌شوید، احتمالاً جایگاه‌تان از گدایان هم پست‌تر خواهد بود.

شکایت شایع میان آدم‌جعبه‌ای‌ها چیزی نیست جز ازکارافتادگی حس ششم در جهت‌یابی. در این مواقع محور زمین پیچ‌وتاب می‌خورد و فرد از حالت تهوعی شبیه به دریازدگی رنج می‌برد. اما این مسئله هیچ ارتباطی با آگاهی از انزوای اجتماعی ندارد. جعبه‌ها احساس گناه ایجاد نمی‌کنند. به نظرم جعبه‌ها، فارغ از انتهای بن‌بست‌شان، دروازه‌ی ورود به دنیایی دیگرند؛ دروازه‌ای به جایی و جهانی که نمی‌دانم کجاست. با وجود این، اگر دنیای بیرون از پنجره را با حالت تهوع تماشا کنم، میان دروازه‌ی جهانِ دیگر و کوچه‌ای بن‌بست تفاوت

چندانی وجود ندارد. بهتر است لفظ قلم حرف نزنم. منظورم این است که فعلاً قصد مردن ندارم.

اما کار از کار گذشته است. نمی‌دانم خریدار به قولش عمل می‌کند یا نه. هنوز هفت کبریت برایم باقی مانده است. توتون مرطوب مزه‌ای ندارد.

قول... قول...

یک قلپ ویسکی برای از بین بردن مزه‌ی تلخ دهان. دو سوم قمقمه‌ام خالی شده است. البته اگر نیاید هم ایرادی ندارد. عهدشکنی که اتفاق جدیدی نیست! اگر به قولش عمل کند و سروکله‌اش پیدا شود بیشتر تعجب خواهم کرد. اگر زیر قولش نزند اما فرد دیگری را به جای خودش بفرستد چه؟ این هم شدنی است. فرد دیگری به جای خریدار خواهد آمد. درباره‌ی هویت آن فرد هم حدس و گمانی دارم. تحلیل نهایی‌ام این است که هر دو با هم شریک‌اند. زن تله است و من را به زیر پل کشانده تا جایگزینش سرم را زیر آب کند. من که ذاتاً مقتول‌ام (بود و نبودِ آدم‌جعبه‌ای‌ها یکی‌ست و کشتن آدمی که وجود ندارد هم بی‌معناست) و نقش قاتل همیشه به حریفم می‌رسد. حرفم این نیست که همه‌چیز بر اساس منطق پیش می‌رود. من برای رویارویی با خطر آماده‌ام. سطح خیسِ سراشیبی تند و لغزنده است. البته اگر کار به زورآزمایی برسد بی‌تردید دستِ برتر با حریف خواهد بود. نمی‌دانم بر خلاف احساساتم در عمق وجود از مرگ بیزارم یا نه.

خلاصه این‌که زمان و مکان فعلی برای ارتکاب جرم عالی‌ست. سرعت جزرومد هم فوق‌العاده است. پلی ضخیم و قدیمی که دهانه‌ی قیف‌شکل کانال را مثل حلقه‌ای تنگ در بر گرفته و کانالی که به لطف مد آب ورم کرده است. بخش مرکزی به دلیل عبور کشتی‌ها حالت قوسی دارد، بنابراین فاصله‌ی شاه‌تیر تا پایین پل زیاد است. آدم‌جعبه‌ای‌ها مثل حلزون با اتاق ضد آب‌شان این طرف و آن طرف می‌روند، بنابراین نگران بلندی شاه‌تیر یا نموری جعبه نیستند. در مقایسه با اتاق‌های حقیقی، نقطه ضعف جعبه این است که کف ندارد. هرکاری هم که بکنم نمی‌توانم نسبت به ورود باد مرطوب از پایین جعبه بی‌اعتنا

باشم. البته این وضعیت مزیت‌هایی هم دارد: نبود کف باعث می‌شود که بدون ترس از غرق شدن لب آب بنشینم. اگر سطح آب بر اثر مد و بارش باران بالا بیاید هم می‌توانم بایستم و موقعیتم را تغییر دهم، البته به شرطی که از ارتفاع چکمه‌هایم بالاتر نرود. این در نظر کسی که تجربه‌ی مشابهی نداشته دیوانگی و جنون خواهد بود. البته اکنون زمان جزر است و سطح آب پایین خواهد رفت. حالا که سطح آب از این بالاتر نمی‌آید چرا نگران باشم؟ ساقه‌ی سیاه گیاهان دریایی، که با نظم‌وترتیب بر کف خاکریز روییده و در حجم زباله‌های نفتی نابود شده، بخش‌های عمیق و کم‌عمق را خوب مشخص کرده است.

موج سیاهی از ناکجا می‌آید و حلقه‌های سطح آب را پاک می‌کند. بلافاصله، مثل آب شدن شهد برنج قهوه‌ای، آرام‌آرام گرداب‌های کوچک و بزرگی در پای ستون‌های پل تشکیل می‌شود. در واقع آن‌ها گودی‌هایی کوچک‌اند؛ اما جعبه‌های چوبی ماهی، تکه‌وپاره‌های سبدهای حصیری و ظرف‌های پلاستیکی جلو می‌آیند، یک‌دفعه دور خود می‌چرخند، به لرزه می‌افتند، پیوسته این رو و آن رو می‌شوند و هم‌زمان با کاهش شتاب‌شان به‌یک‌باره در آب فرو می‌روند.

درست است که در وضعیت اضطراری باید این نوشته‌ها را به جعبه‌های چوبی و سبدهای حصیری بسپارم. سایه‌ی کسی بر خاکریز می‌افتد. اگر آن خانم نباشد، باید نوشته‌ها را در کیسه‌ی پلاستیکی بگذارم و پس از باد کردن و بستن کیسه با سیم دولایه‌ای که از قبل آماده کرده‌ام، مهرومومش می‌کنم. تقریباً بیست و دو یا بیست و سه ثانیه زمان لازم دارم. پس از آن نوارچسب قرمز را به انتهای سیم می‌چسبانم و دنباله‌ی مناسبی برایش در نظر می‌گیرم. باید سنگی به اندازه‌ی مشت را با کاغذ مچاله‌شده بپوشانم و به انتهای نوار ببندم. این کار هم کمتر از پنج ثانیه زمان می‌برد. کل عملیات حدوداً سی ثانیه طول خواهد کشید. هر چقدر هم که طول بکشد، نباید از یک دقیقه بیشتر شود. در هر حال خریدار جایگزین، هر چقدر هم که تیز و بز باشد، برای پایین آمدن از پله‌های سنگی، عبور از سراشیبی لغزنده و سنگلاخ و رسیدن به این‌جا به دو یا سه دقیقه زمان احتیاج دارد. پس نباید نگران کمبود

زمان باشم. با کوچک‌ترین حرکت مشکوکی بلافاصله کیسه را به آب خواهم انداخت. کیسه به لطف سنگی که به آن آویزان است تا دوردست خواهد رفت. هر چقدر هم که تلاش کند دستش به آن نخواهد رسید. کیسه مستقیم به سمت گرداب‌ها خواهد رفت. ممکن است شناگر ماهری باشد و برای گرفتن کیسه دل به آب بزند؟ نه، شناگران ماهر اهل این بی‌احتیاطی‌ها نیستند. حتی حرکت قایق‌های کوچک نیز در زمان جزر و پایین رفتن سطح آب ممنوع است. آن مرد بدون خواندن تابلوی روی دیواره هم از وجود گرداب‌ها آگاه خواهد بود. کیسه پس از سرگردانی کوتاهی به دریا خواهد رسید. چند ساعت یا چند روز بعد، کلاف کاغذی باز و سنگ آزاد خواهد شد. کیسه‌ی پر از هوا با آن چسب قرمزرنگ، شناور در امواج ساحلی، هر توجهی را به خود جلب خواهد کرد.

بنابراین اگر همین حالا سروکله‌ی مردی که به من شلیک کرده بود پیدا شود، بر اساس این بخش از نوشته‌هایم قاتل واقعی خودش خواهد بود. غیرممکن است. اگر در این صفحه به اسمش اشاره کنم هم کسی حرفم را باور نمی‌کند. شرح انگیزه‌ها نیز به چیزی جز بی‌اعتبار کردن یادداشت‌هایم ختم نخواهد شد. حرفم رنگ‌وبوی دروغ خواهد داشت. اما من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم. نگاتیو سیاه‌وسفیدی را با چسب شیشه‌ای به گوشه‌ی سمت راست و بالای جعبه چسبانده‌ام. شاید عکسش زیاد واضح نباشد، اما شک ندارم که مدرک محکمی خواهد بود. تصویر پشت سر مرد میان‌سالی روی نگاتیو ثبت شده است. مردی که تفنگ بادی زیر بغل دارد و هراسان می‌دود. لوله‌ی تفنگ هم در راستای بدنش و رو به زمین است. اگر عکس را بزرگ کنید به جزئیات بیشتری خواهید رسید. لباس مرد چندان زیبا نیست اما پارچه‌اش با کیفیت و محکم است. شلوارش نیز پر از چین‌وچروک است. انگشت‌های مرد زمخت و محکم‌اند اما سرانگشت‌ها گِردند و از ظاهرشان پیداست که اهل کاروبار نبوده‌اند. نکته‌ی بعدی تصویر کفش‌های پر زرق‌وبرق مرد است. کفش‌هایی بدون ساق و شبیه به دمپایی که کفی نازک و کناره‌هایی گرد دارد. گویا دائماً کفش‌هایش را درمی‌آورد و می‌پوشد و این کار را خیلی تکرار می‌کند.

یابنده، اگر بخواهد، می‌تواند به کمک این نوشته‌ها ثروتمند شود.
بفرمایید! گرداب‌ها یکی‌یکی پیدای‌شان می‌شود. اصلاً نباید نگران دیده شدن باشم. کامیون‌های سنگین با بار ماهی یخ‌زده یا الوار به صف شده‌اند و زوزه‌کشان و پی‌درپی بر کف بتنی و ضخیم پل حرکت می‌کنند. آن‌ها مثل هیولاهایی کور در سروصدای خودشان غرق‌اند. این مکان نه تنها برای گم‌وگور کردن جنازه بلکه برای سربه‌نیست کردن آدم زنده هم عالی است. جایی که برای کُشتن مناسب است باید برای کشته شدن نیز مناسب باشد. چیزی از نوک مداد باقی نمانده است. بجنب... بجنب... دیگر طاقت ندارم. آخرش آمدنی هستی یا نه؟

(این چاقوی زنگ‌زده مداد را نمی‌تراشد. فردا، اگر عمری باقی باشد، باید دو یا سه عدد خودکار گیر بیاورم. خودکارهایی که اطراف مدرسه‌های راهنمایی پیدا می‌شود جوهر بیشتری دارد.)

دو یا سه پیوست
مربوط به مدارک تصویری
متصل به دیواره‌ی داخلی

تاریخ عکس: غروب هفت یا ده روز پیش (ناتوانی در تشخیص زمان یکی از بیماری‌های مزمن آدم‌جعبه‌ای‌ها است.)
مکان عکس: انتهای دیوار دراز و سیاه کارخانه‌ی سس سویا؛ دیواری که نزدیک کوهستان است. (سایه‌ی مورّب دیوار در جلوی تصویر مشخص است.)

در آن لحظه سرِ پا ایستاده بودم و می‌شاشیدم. یک‌دفعه صدای تند و تیزی به گوشم رسید، صدایی شبیه به کمانه کردن سنگ از زیر چرخ کامیون و برخوردش با جعبه (چون اغلب کنار خیابان‌ها می‌خوابم به این اتفاق عادت دارم). اما کامیون یا هیچ خودروی سه محوره‌ی دیگری در خیابان نبود. هم‌زمان دردی شدید، مثل گذاشتن یخ بر دندان خراب، شانه‌ی چپم را فراگرفت و جریان ادرارم متوقف شد. از سوراخ کوچک کناری نگاهی به بیرون انداختم و شاخه‌ی رقصان درخت شاه‌توت کهنه‌ای را دیدم. انحنای شاخه با مزرعه‌ی سیب‌زمینی شیرین کنار مرغ‌داری هم‌راستا بود. دیوار کارخانه‌ی سویا در آن قسمت به پایان می‌رسید و کج می‌شد و سنگ‌فرش پیاده‌رو به گذرگاهی خاکی تبدیل می‌شد (بخشی از آن در سمت چپ تصویر مشخص است). مردی پشت به سایه‌ی درخت (مثل آدمی که از چیزی فرار می‌کند) داشت خودش را جمع‌وجور می‌کرد. چیزی شبیه به چماق، با درازای یک متر، را دست به دست کرد و زیر بغل گذاشت. نور خورشید عصرگاهی بر آن جسم تابید و قرمزی تیره‌ای منعکس شد. بلافاصله فهمیدم که تفنگ بادی است. بدون این‌که شلوارم را بالا بکشم دوربین را آماده کردم. (راستش پیش از آن‌که آدم‌جعبه‌ای شوم عکاس بودم. عکاسی که تازه مستقل شده بود. از آن‌جا که در میانه‌ی مسیر شغلی‌ام به آدم‌جعبه‌ای

تبدیل شده بودم، ترجیح می‌دادم که تجهیزات عکاسی همراهم باشد.) با تغییر زاویه‌ی جعبه چند عکس خوب گرفتم. (زمان کافی برای تخمین فاصله در اختیارم نبود، اما از آن‌جا که میزان دیافراگم یازده و سرعت شاتر یک دویست‌وپنجاهم ثانیه بود، وضوح قابل‌قبولی داشتم.) مردک دوان‌دوان به گوشه‌ی خیابان رفت و ناپدید شد.

تقریباً تمام حرف‌هایم را با بررسی فیلم دوربین می‌توان ثابت کرد. اما از این‌جا به بعد سند و مدرکی ندارم. انتظارم این است که شما یا یابنده‌ی این یادداشت‌ها شهادتم را بپذیرید و شرایطم را درک کنید.

حدس اولیه درباره‌ی شخصیت حقیقی تیرانداز. باید دوباره به «ماجرای الف» برگردیم. آلودگی با اندیشه‌ی آدم‌جعبه‌ای و تلاش برای تبدیل شدن به یکی از آن‌ها همراه می‌شود با واکنش‌های احساسی و هدف قرار گرفتن با تفنگ بادی. در نتیجه دادوبی‌دادی به راه نینداختم و ضارب را دنبال نکردم. در عوض می‌دانستم که آدم‌جعبه‌ای دیگری در راه است و به همین دلیل درکش می‌کردم. خلاصه درد شانه‌ام آرام گرفت و به حس کوفتگی تغییر پیدا کرد. از آن به بعد خود تیرانداز بود که به دردی شدیدتر دچار می‌شد. چه مجازاتی از این سخت‌تر؟

به تماشای ناپدید شدن مرد تیرانداز در سرازیری خیابان خلوت نشستم و هم‌زمان مثل شیرفلکه‌ی ترک‌خورده خیسِ آب شدم. دودی از کارخانه‌ی سویا بیرون می‌آمد و محتاطانه پشت سایه‌های کشیده‌ی آفتاب عصرگاهی پنهان می‌شد. بوی شکر سوخته می‌داد. جایی در دوردست پشته‌ی یکنواختی از هیزم چیده شده بود. دورتر از آن هم صدای هیجان‌انگیز موتورسیکلت‌های مسابقه‌ای به گوش می‌رسید. اما پس از گذشت دو یا سه ثانیه دیگر از هیچ‌کس اثری نبود. یعنی ساکنان آن منطقه مثل کرم‌های خاکی به دل زمین پناه برده بودند؟ چنین صحنه‌های خلوتی همواره با میلی تحریک‌آمیز برای تماشای آدمی زنده همراه است... حالا هر آدمی. با وجود این چشم آدم‌جعبه‌ای فریب نمی‌خورد. او از جعبه به بیرون نگاه می‌کند و دروغ‌ها و امیال پنهان در پشت صحنه را می‌بیند. صحنه به‌وضوح

وانمود می‌کرد که آدم در آن خیابان سرگردان نمی‌شود. می‌خواست با این دروغ فریبم دهد و تسلیمم کند. اما متأسفانه من آدم ساده‌دلی نبودم. تنها خواسته‌ی من این بود که مثانه‌ام را با آرامش خاطر خالی کنم. مکان‌های نزدیک ایستگاه‌ها یا بازارهای شلوغ برای آدم‌جعبه‌ای مناسب‌تر بود. صداقت‌شان را دوست داشتم. آن‌جا مثل خانه‌ام بود، سه یا چهار مسیر مستقیم که ادای هزارتوها را درمی‌آوردند. برای همین بود که به شهرستان‌ها علاقه‌ای نداشتم. راه‌های شهرستان‌ها فقط در ظاهر مستقیم و سرراست است. فکر سرگردانی مردِ تیرانداز در آن خیابان‌ها بی‌اختیار نگرانم می‌کرد.

دستم را روی زخم گذاشتم و انگشت‌هایم چسبناک و پر از خون شدند. یک‌دفعه اضطراب وجودم را فراگرفت. شاید حضور دو آدم‌جعبه‌ای در یکی از مناطق شلوغ توکیو پذیرفتنی باشد اما همین اتفاق در بخش تجاری شهر تی دردسرآفرین خواهد بود. اگر عزم آن مرد در آدم‌جعبه‌ای شدن جزم باشد، قاعدتاً نزاع بر سر قلمرو اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. وقتی بفهمد که با تفنگ بادی از پس من برنمی‌آید، تضمینی نیست که دفعه‌ی بعد با شات‌گان به سراغم نیاید. یعنی واکنشم اشتباه بود؟ راستش رفقایی مثل او معمولاً از در صمیمیت وارد می‌شوند. یادم است که یکی‌شان مستقیماً خودم را صدا زد و حتی در خیابان جلویم را گرفت. برگشتم و بی‌هیچ حرفی از شکاف میان پرده‌ها به او خیره شدم. هر آدمی جای من بود در آن وضعیت پریشان می‌شد. حتی افسران پلیس یا مأموران راه‌آهن هم در چنین موقعیتی پا به فرار می‌گذارند. نمی‌دانستم باید پیش از این‌که به یاد تفنگ بادی‌اش بیفتد جوابش را بدهم یا نه.

اما حدس اولیه با چینش تازه‌ی شخصیت‌ها به‌کلی تغییر کرده است ... شخصیت جدیدِ داستان سوار بر دوچرخه از راه رسید. به مسیر دروغین چشم دوخته بودم که یک‌دفعه صدایی از پشت سر به گوشم رسید. صدا گفت: «بالای اون سراشیبی یه بیمارستان هست.»

سرانگشتان سفیدرنگی به روزنه‌ی جعبه چنگ زدند و سه اسکناس هزار ینی افتاد تو. لحظه‌ای احساس کردم که صندوق پُست‌ام و وقتی سرم را برگرداندم، هیکل کسی را دیدم

که دستِ‌کم ده متر از من دور شده بود. دختر جوانی بود که صدای ضعیف و گوش‌خراشش به چهره‌اش نمی‌آمد. وقت این را نداشتم که زاویه‌ی دوربین را تغییر دهم و دختر در میانه‌های کوچه‌ی کناری ناپدید شد. تنها چند ثانیه چهره‌اش را دیده بودم اما تصویر حرکت ساق‌هایش بر دوچرخه از ذهنم بیرون نمی‌رفت. ساق‌هایی باریک اما متناسب، پاهایی درخشان با انحنایی متقارن. پشت زانوهایش مثل درون صدف زیبا و صیقلی بود. آن‌قدر در زیبایی و جذابیت ساق‌هایش غرق شدم که تصویری از رنگ لباسش در خاطرم نماند. اما این به معنای تسلیم نبود. اگر نزدیکی‌های شب زخم شانه‌ام بدتر نمی‌شد احتمالاً انگیزه‌ای برای رفتن به بیمارستان بالای سراشیبی پیدا نمی‌کردم. در ضمن این را هم نمی‌فهمیدم که مرد تیرانداز (که چهره‌اش در عکس مشخص است) پزشک و دختر دوچرخه‌سوار پرستار آن بیمارستان است. علاوه بر این، قطعاً دلیلی نداشت که خود را در این موقعیت خنده‌دار قرار دهم و زیر پلی خطرناک به انتظار او یا جایگزینش بنشینم.

با وجود این فقط سیگار دیگری روی لب گذاشتم. چندین و چندبار اسکناس‌های هزار ینی را شمردم، سپس سه بار تا زدم‌شان و توی یکی از چکمه‌ها گذاشتم. می‌گویند پرنده‌های وحشیِ اسیر غذا نمی‌خورند و از گرسنگی می‌میرند. اما یک اعدامی از لذت آخرین سیگار نمی‌گذرد. من، بی‌خیال پرندگان وحشی، سیگارم را با آرامش روشن کردم. تصورم این بود که ارتباطی میان مرد تیرانداز و پرستار وجود ندارد. البته فرقی هم نمی‌کرد؛ مرد تیراندازْ مرد تیرانداز بود و دخترْ دختر. شاید عجله‌اش برای رفتن به روحیه‌ی حساسش بازمی‌گشت. شاید نمی‌خواست در کار خیر ریا کند.

من سیگارکش قهاری‌ام، اما جلاد که اهل صبر نیست. در واقع این زمان اعدام است که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. دمِ صبح زخم شانه‌ام چرک کرد و درد مثل قلافی باریک و تنگ وجودم را فراگرفت. وقتی از جعبه بیرون آمدم، خود را در بیمارستان بالای سراشیبی دیدم. سرنگی در دست دختر دوچرخه‌سوار بود و چاقوی جراحی کوچکی در دست مرد تیرانداز.

از این سلسله حوادث غافل‌گیر نشدم که هیچ، گویی از همان ابتدا انتظارش را هم می‌کشیدم.
مدتی بعد بر روی تختی بیدار شدم. دختر دوچرخه‌سوار به من خیره شده بود و بوی تند داروی ضدعفونی و ویتامین اتاق را پر کرده بود. ظاهراً روپوش سفید پرستاری زمان را متوقف می‌کند. با توقف زمان رابطه‌ی منطقی میان پدیده‌ها مختل می‌شود و فارغ از این‌که ممکن است به چه عمل ناشایستی دست بزنیم، از سرزنش و ملامت دیگران ترسی نداریم. متأسفانه حال و روزم آن‌قدر خوب نبود که دست به عمل ناشایستی بزنم، اما بیرون از جعبه به‌قدری در حس رهایی و آزادی‌ام غرق شده بودم که آشکار شدن چهره‌ام از یادم رفته بود. جزئیاتی جسته‌وگریخته از زندگی‌ام را برایش تعریف کردم و او با لبخندی گرم به تک‌تک‌شان واکنش نشان داد. گویی لبخندش تکه‌ای از هوای متبلور، فانی و زودگذر و در عین حال پذیرنده و بی‌دفاع بود که با قلم‌مویی از نور رنگ شده بود. توهم عشق به آن لبخند از ذهنم بیرون نمی‌رفت. ملاحت چهره‌اش باعث شده بود که پنهان شدن ساق‌ها زیر دامن بلند روپوشش را پاک فراموش کنم. مثل جوجه‌ای که برای اولین‌بار قصد پرواز کرده بال‌هایم را باز کردم (ناشیانه و نابلد و در عین حال گیج). بال‌هایم هوایی شدند (حالا آماده‌ی پروازم) و سرمست از لبخند آسمانی دختر احساس کردم که دیگر نباید به جعبه بازگردم. پیش از رسیدن به این مرحله، بی‌آن‌که بفهمم، قول و قراری گذاشتم تا جعبه را به مبلغ پنجاه هزار ین از آدم‌جعبه‌ای بخرم و به دختر تحویل دهم. من و آدم‌جعبه‌ای آشنا بودیم (که امری طبیعی بود). حتی تأکید کردم که حاضرم جعبه را مجانی برایش بیاورم. می‌خواستم درباره‌ی این‌که جعبه به چه کارش می‌آید پرس‌وجو کنم، اما در برابر لبخندش ضعیف و ناتوان بودم. علاوه بر این بحث درباره‌ی کاربرد جعبه احمقانه به نظر می‌رسید.
از بیمارستان مرخص شدم و بلافاصله پس از آن لبخند دختر ناپدید شد. جعبه را زیر پلی پنهان کرده بودم. وقتی به مخفیگاهم رسیدم حالت تهوع گرفتم و چند دقیقه‌ای بالا آوردم.

ظاهراً بدون این‌که بفهمم مسمومم کرده بودند. اگرچه در نهایت به این نتیجه رسیدم که فریبم داده‌اند، باز هم نمی‌توانستم از دختر دل بکنم.

(در این بخش حاشیه‌نویسی‌هایی به متن اصلی پیوست شده است. دست‌خط و البته رنگ جوهر با متن اصلی مو نمی‌زند.)

- دخترک گفت که من درباره‌ی گدای خاصی حرف می‌زنم که جعبه‌ای روی سرش کشیده بود.
- این را می‌دانم، چون عکاس‌ام. عکاس است و نگاه‌های دزدکی‌اش. تخصص او کشف سوراخ و روزنه است... در هر مکانی. آدمی ذاتاً پست...
- جعبه‌ی مقوایی کهنه...
- احتمال می‌دادم که یکی از دوستان من باشد. احتمالاً اشتباه کرده‌ام. البته ادعایم این نیست که همه‌چیز را غلط فهمیده‌ام. رفیق عکاسم کاملاً اتفاقی از آدم‌جعبه‌ای عکس گرفت. خودش هم نفهمیده بود. بعد از آن به موضوع علاقه‌مند شد و همه‌جا دنبالش گشت اما دیگر پیدایش نکرد. در عوض، به عکاسی از مناظر شهری روی آورد. مناطق محرومی از شهر که کسی تاب تماشایش را ندارد... و چون از مناظری که دیگران از تماشایش بیزار بودند عکس می‌گرفت مجبور بود مخفیانه عمل کند تا شناخته نشود. همان زمان به این فکر افتاد که جعبه‌ای روی سرش بگذارد و در پوشش آدم‌جعبه‌ای‌ها عکاسی کند. از آن‌جا که خودش در زمان عکاسی از آدم‌جعبه‌ای به حضورش پی نبرده بود، دیگران هم با وجود آن جعبه *او* را نمی‌دیدند. خلاصه این‌که کسی از حضورش آگاه نشد و هرقدر که دلش خواست عکس گرفت. یک آدم‌جعبه‌ای قلابی که در خیابان‌ها دوره می‌افتاد و عکس می‌گرفت. اما درست زمانی که میان همکاران

عکاسش شهرت و اعتباری کسب کرده بود یک‌دفعه ناپدید شد. از آن روز به بعد دیگر به خانه‌اش برنگشت. مردم می‌گویند که او واقعاً آدم‌جعبه‌ای شده است.

- من اصلاً نگران این نیستم که چندبار دیده شده‌ام.
- اما این شکل از دیده شدن مثل این است که چیزی را با چاقو بتراشند یا لباس تن‌تان را جر بدهند.
- من مدت‌ها پیش در کار مُدلینگ بودم.
- جداً دلم می‌خواهد کمک کنم، اما کاری از دستم برنمی‌آید. مسخره‌ست، اما تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که از چشمی دوربین به مناظر خیره شوم و شاتر را فشار دهم. بعد از آن هم تصاویر شفاف‌تان را در محلول ظهور بخوابانم. لامپ سبز و زردی که شبیه سنگ فلوئوریت است... عقربه‌ی ثانیه‌شمار ساعت تاریک‌خانه که عدد هشت را نشان می‌دهد... سطح کاغذ ضدّ آب عکاسی که مثل پوستی چرب سوسو می‌زند... طرح کم‌نوری که آرام‌آرام ظاهر می‌شود... طرحی که از طرحی دیگر ظاهر می‌شود... طرحی که به طرح‌های دیگر اضافه می‌شود... در نهایت خطوط بدن برهنه‌ات مثل ردّ پای جنایت‌کاران بر قلبم نقش می‌بندد...
- من آن جعبه را می‌خواهم.

جنازه‌ای کنار خیابان
بی‌اهمیت برای ۱۰۰۰۰۰ رهگذر

حوالی ساعت هفت عصر روز بیست‌وسوم گشتی‌های شینجوکو جسد کارتن‌خواب چهل‌ساله‌ای را یافتند که در زیرگذر خروجی غربی ایستگاه شینجوکوی توکیو، یعنی در مرکز رفت‌وآمد شهروندان، به ستونی تکیه داده بود. مرد بر اساس اطلاعات موثق صد و شصت سانتی‌متر قد و وزنی متوسط داشت. پیراهن گل‌دار آستین‌بلند و چکمه‌های کارگاهی پوشیده بود و موهایش نیز مثل سایر کارتن‌خواب‌ها ژولیده و نامرتب بود. او تنها صد و بیست و پنج ین پول نقد و چند تکه روزنامه با خود داشت که احتمالاً روی همان‌ها می‌خوابید. در تفتیش جنازه مدارکی که نشان‌دهنده‌ی هویت، محل زندگی یا نام و نشانش باشد یافت نشد. طبق گزارش ایستگاه شینجوکو هر روز صدها هزار نفر از آن زیرگذر عبور می‌کنند. چند تلفن عمومی و جمعیت زیادی نیز در آن نزدیکی وجود دارد. بر اساس اظهارات شاهدان، مرد از ظهر آن روز بدون هیچ حرکتی در گوشه‌ای نشسته بود اما نه کسی به حضورش اهمیت داده بود و نه در آن شش هفت ساعت، تا پیش از رسیدن گشتی‌ها، تماسی با پلیس گرفته شده بود. جالب آن‌که فاصله‌ی جنازه تا ایستگاه پلیس کمتر از ده متر بود، اما طبق ادعای افسر نگهبان، مرد از آن سوی ستون دیده نمی‌شده است.

پس از آن
چندباری چُرت زدم

نمی‌دانم اسم گُل‌صدفی[1] به گوش‌تان خورده است یا نه. احتمالاً همین گیاهی است که تمام دامنه‌ی سنگی زیر پایم را پوشانده است. گیاهی با برگ‌های تیغ‌تیغی و ظاهری شبیه به پیچ‌وتاب فشفشه‌ها.

می‌گویند وقتی بوی گل‌صدفی به مشام‌تان می‌رسد خواب می‌بینید که ماهی شده‌اید. این داستان‌ها بیشتر جنبه‌ی سرگرمی دارند اما غیرممکن هم نیستند. گل‌صدفی در لجن‌زارهای پر نمک می‌روید و طبیعتاً در سواحل فراوان است، پس ارتباط میان بوی آن و خواب ماهی چندان عجیب نیست. ضمن این‌که بر اساس تفسیرهایی آلکالوئید موجود در گرده‌ی گل‌صدفی حسی شبیه به سرگیجه در انسان به وجود می‌آورد و از آن‌جا که غشای تنفسی را نیز تحریک می‌کند، بعید نیست که بوییدنش به توهم غوطه‌ور شدن در آب ختم شود.

البته اگر ماجرا به همین جا ختم می‌شد اشکالی نداشت. مشکل اصلی خوابِ گل‌صدفی غرق شدن در رویا نیست، بلکه بیدار شدن از آن است. اطلاعاتی درباره‌ی ماهی‌های واقعی در دست نیست، اما ظاهراً تجربه‌ی گذرِ زمان برای ماهی رویاها با حالت بیداری متفاوت است. زمان در این رویا به‌کندی پیش می‌رود و چند ثانیه‌ی زمینی برای فرد به چندین روز و هفته تبدیل می‌شود.

اما انسان به لطف صحنه‌های عجیب‌وغریب رویا از همان ابتدا نهایت استفاده را از سبکی جسم خود می‌برد؛ از جاذبه رها می‌شود، در رقص مرجان‌های صخره‌ای پرسه می‌زند، از دل پرتوهای نور حاصل از شکست امواج می‌گذرد و دسته‌های کوچک و بزرگ ماهی‌ها را تعقیب می‌کند. از آن‌جا که خودش وزنی ندارد احساس می‌کند دنیا هم بی‌وزن و شناور

---

[1]. Shellweed

است. رها از تمام قوانین جاذبه (شکم آویزان، درد کتف و گردن، خشکی مفاصل زانو، تیر کشیدن اعضای بدن)، مثل بچه‌های ده ساله جست‌وخیز می‌کند. سبُکی و بی‌وزنی برای ماهیِ رویا مثل الکل مدهوش‌کننده است.

البته تمام سرمستی‌ها جایی به سر می‌رسند و در نهایت به بیزاری ختم می‌شوند، مگر این‌که ماهی واقعی باشد. گذر کُند زمان به‌تدریج با بی‌حوصلگی و سکون تحمل‌ناپذیری همراه می‌شود. تصور آزردگی و خشمی که ماهی بی‌حوصله‌ی رویا تجربه می‌کند و درک بی‌قراری و درد ناشی از کرختی در هر پنج حس بدنش چندان دشوار نیست. آرام‌آرام سبُکی جسم به چیزی تکراری و منفور تبدیل می‌شود. جسم فرد به دور خود می‌پیچد و می‌پیچد، گویی به زور در لباس تَنگ ماهی رفته است. شاخک‌های عصبی کفِ پا فعال می‌شوند و به دنبال پایداری روزگار راه رفتن می‌گردند. مفصل‌ها مشتاقانه از سنگینی عضلات و استخوان‌هایی یاد می‌کنند که روزی اسیرش بوده‌اند. میلی دیوانه‌وار برای راه رفتن ایجاد می‌شود و فرد به‌یک‌باره می‌فهمد که پای لازم را برای این کار ندارد.

مسئله فقط به فقدان پا ختم نمی‌شود و به نبود گوش، گردن، کتف و از همه مهم‌تر، دست هم می‌رسد. نقص و کمبودی توصیف‌ناپذیر. تردیدی ندارید که دست‌ها قطع شده‌اند. بدون لمس چیزها با دست هیچ‌کدام از کنجکاوی‌های عالم رفع نمی‌شوند. اگر کسی بخواهد فرد دیگری را بشناسد، بدون لمس کردن، تکان دادن، مشت زدن، به زانو درآوردن یا هُل دادن، نمی‌تواند به شناخت کامل برسد. آدمیزاد عاشق لمس شدن است. عاشق این است که دست کسی دور گردنش حلقه بزند. کالبد پولکی برای ماهی نفس‌گیر شده است. می‌خواهد آن را پاره کند، اما جز باز کردن آبشش، انقباض باله و دفع رشته‌ای فضولات، کار دیگری از دستش برنمی‌آید.



برای عبور از این‌جا یا باید از روی حصار بپرید یا از سمت چپ یا راست دورش بزنید. این منطقه در مرکز قرار دارد، بنابراین اگر مسیر چپ یا راست را انتخاب کنید به یک اندازه زمان صرف خواهید کرد. اگر پیاده باشید یک و نیم روز طول می‌کشد و اگر در میانه‌ی مسیر استراحت کنید زمان بیشتری نیاز خواهید داشت.

گلاویز با دردی که وجودش را فرا گرفته، شکی عمیق به دل ماهی دروغین می‌افتد: نکند همه‌چیز خواب و خیال باشد؟ پاشیده شدن تخمِ شک همان و عجیب‌وغریب شدن همه‌چیز همان. وقتی وارد کالبد ماهی می‌شوید، بدون قدرت تکلم (حالا مسئله‌ی نداشتن دست و پا به کنار)، درگیری با چنین افکاری سخت و طاقت‌فرسا می‌شود. بحران هویت مثل خارش بدن دردناک است.
شاید تمام این اتفاقاتْ دنباله‌ی خواب باشد.

در هر صورت این خواب بیش از حد طولانی شده است. آن‌قدر طولانی که دیگر لحظه‌ی آغازش را به یاد نمی‌آورید. چه کوتاه و چه بلند، انسان درنهایت از خواب بیدار خواهد شد. می‌خواهید مطمئن شوید که خواب می‌بینید یا نه؟ اولین راه (در واقع بهترین راه، زیرا خودم بارها امتحانش کرده‌ام) این است که نیشگونی از پشت دست خود بگیرید. البته متأسفانه ماهی‌ها نه ناخنی برای نیشگون گرفتن دارند، نه دست و پشتِ دستی. اگر این راه جواب نداد می‌توانید قهرمانانه از صخره‌ای مرتفع بپرید. این روش هم بارها کارم را راه انداخته است. اگر ماهی از پس این کار بربیاید، قطعاً نداشتن دست و پا مشکل خاصی برایش ایجاد نمی‌کند. اما ماهی دریایی کجا را برای سقوط دارد؟

اصلاً مگر ماهی‌ها هم سقوط می‌کنند؟ حتی ماهی‌های مُرده هم روی آب شناور می‌شوند. این مسئله از بالا رفتن بادکُنک‌ها در هوا هم پیچیده‌تر است. وقتی از صعود حرف می‌زنیم منظورمان سقوطی وارونه است. سقوطی وارونه...

واقعاً می‌شود برای پریدن از خواب به چنین راهی متوسل شد؟ مگر سقوط معکوس ماهی و حرکتش به سوی آسمان به مرگش ختم نمی‌شود؟ خطر مرگ هم یکی از راه‌های بیداری است، چیزی شبیه به پریدن از ارتفاع که بهترین راه برای بیدار شدن از خواب ماهی است. البته هم‌زمان با این فکر و خیال‌ها، ماهی دروغین، با بزدلی و ترسی که از حیوانات خون‌سرد بعید است، همچنان مردّد است. می‌گویند زمانی به خواب شک می‌کنید که به انتهای آن نزدیک شده باشید. ماهی برای بیدار شدن از خواب تمام تلاشش را می‌کند و هر چقدر هم که این مسئله طول بکشد، تأثیری بر نتیجه نخواهد گذاشت.

ماهی دروغین صبر پیشه می‌کند. ظاهراً عزم راسخش در نزدیکی با دریای رنگ‌پریده آرام گرفته است.

روزها و هفته‌ها می‌گذرند و زمان برآورده شدن آرزوی ماهی دروغین فرا می‌رسد. توفانی از راه می‌رسد. توفان گرمسیری بزرگی که کف دریا را به لرزه می‌اندازد. امواج سر به فلک

کشیده برمی‌خیزند و ماهی دروغینِ خجالتی و مردّد را مجبور می‌کنند تا ترسش را بپذیرد. اما ماهی خیال مُردن ندارد و به جنگ امواج می‌رود.

ناگهان موجی با تاجی شبیه به تیغه‌ای متشکل از پنجاه اره‌برقی بر سر ماهی فرود می‌آید. ماهی در دست موج اسیر می‌شود و پس از برخوردی سهمگین با صخره‌ها، به هوا پرتاب می‌شود. سرانجام ماهی دروغین در هوا غرق می‌شود.

نمی‌دانم این اتفاق به بیداری ختم می‌شود یا نه. نه، خواب گل‌صدفی خواب پیش‌پاافتاده‌ای نیست. اگر ماهی دروغین پیش از بیدار شدن بمیرد، بعید است که دوباره از خواب برخیزد. او پس از مرگ هم به ادامه‌ی خوابش محکوم است. جنازه‌ی ماهی دروغین تا ابد به همان شکل باقی می‌ماند، گویی با آخرین فناوری منجمدش کرده‌اند. می‌گویند بیشتر ماهی‌هایی که جنازه‌ی‌شان پس از توفان به ساحل می‌افتد همان خواب‌زده‌های بیچاره‌ای‌اند که به دام گل‌صدف گرفتار شده‌اند.

اما من هنوز به ماهی تبدیل نشده‌ام. ظاهراً چندباری چُرت زده‌ام اما همچنان همان آدم‌جعبه‌ای‌ام. آدم عاقل می‌داند که ماهی دروغین و آدم‌جعبه‌ای تفاوتی ندارد. وقتی جعبه‌ای روی سرم می‌گذارم به چیزی غیر از خودم تبدیل می‌شوم. یعنی کسی که در برابر تبدیل شدن به چیزی دروغین واکسینه شده است دیگر نمی‌تواند خواب ماهی شدن ببیند؟ ظاهراً آدم‌جعبه‌ای‌ها هزار بار هم که از خواب بیدار شوند به چیزی جز همان آدم‌جعبه‌ای تبدیل نخواهند شد.

وعده محقق شد
و نامه‌ای همراه با پنجاه هزار ین بهای جعبه
از بالای پل به پایین پرتاب شد.
تقریباً همین پنج دقیقه پیش بود.
نامه را در میان یادداشت‌ها می‌آورم.

به تو اعتماد دارم. نیازی به رسید پول نیست. مسئله‌ی دور انداختن جعبه را هم به خودت می‌سپارم. پیش از پایین رفتن آب پاره‌اش کن و به دریا بینداز‌ش.

. . .

اتفاق عجیبی افتاده است. نامه‌اش را چندین و چند بار خوانده‌ام. می‌شود برداشت دیگری از آن داشت؟ در حال حاضر تنها یک توضیح برایش دارم. کوشیدم جوهر سبزرنگِ روی کاغذ تاخورده را بو کنم. بوی داروی ضدعفونی می‌داد.
فرض بدیهی‌ام این بود که دکتر به جای زن خواهد آمد. تمام نقشه‌هایم هم بر اساس دفاع در برابر او طرح شده بود. اما خود زن سر قرار آمد. بله، خودش آمد. خودش آمد. خودِ خودش... دلیلش مشخص نیست... آخ، خیلی هم مشخص است... می‌خواست به قول و قرارش عمل کند. اصلاً چرا ناراحت‌ام؟ مگر از بدعهدی زن اطمینان نداشتم؟ کم‌وبیش همین‌طور بود. زن خیانت‌کاری چون او برایم مناسب بود. در واقع با عمل به قول و قرارش به من ضرر می‌زد. اما ظاهراً دچار خطای محاسباتی شده‌ام. مثلاً باید در نگاهم به جایگاه او تجدید نظر کنم... و درباره‌ی نقشش در امور.

به نظرم دیگر بهتر است از نوشتن دست بکشم. از آن‌جا که نه کشته شده‌ام و نه کسی را کشته‌ام، حرف دیگری برای گفتن ندارم.

نامه‌ای سرگردان در جهان... بدون نشانی فرستنده و گیرنده... بهتر نیست پاره‌اش کنم و دور بیندازمش؟

خون‌سرد باش. این پنجاه هزار ین را نگاه کن. حالا که پول را گرفته‌ام، تنها دور انداختن یادداشت‌ها کافی نیست. تقاضای زن این است که جعبه را هم سربه‌نیست کنم. با این پنجاه هزار ین مالکیت جعبه به او واگذار می‌شود. اگر بخواهم به خواسته‌اش احترام بگذارم باید به قولم عمل کنم و جعبه را دور بیندازم. هرچند هنوز گیج‌ام. دور انداختن جعبه به چه کار دنیا می‌آید؟ فایده‌اش چیست؟ پنجاه هزار ین در ازای انداختن یک جعبه به دریا. پول هنگفتی است. یعنی این‌قدر چندش‌آورم؟ نباید خودم را دستِ‌بالا بگیرم؛ عقل حکم می‌کند که انگیزه‌ی پنهانی پشت این ماجرا باشد. دلیلی منطقی که پرداخت پنجاه هزار ین برای دور انداختن چیزی را توجیه کند.
سر درنمی‌آورم. انگار توی مه گیر افتاده باشم. بهتر نیست پول را پس بدهم؟ اگر گمان می‌کند که توان این کار را ندارم کور خوانده است.
اما این تعبیر هم بی‌جا نیست. زن این نقشه را کشیده تا دست دکتر به جعبه نرسد. دکتر به دلایلی شدیداً خواهان جعبه است. شاید زن نیز در ابتدا با خواسته‌ی او همراه شده یا این‌طور وانمود کرده است. اما با گذشت زمان تردیدهایی وجودش را فرا گرفته است. هرقدر موضوع را بالا و پایین می‌کند آخر و عاقبت خوشی در آن نمی‌بیند. اما نصیحت‌هایش به گوش دکتر، که انگار شنوایی‌اش را کاملاً از دست داده، فرو نمی‌رود و درنهایت چاره‌ای جز مخالفت باقی نمی‌ماند. خوشبختانه آدم‌جعبه‌ای کشش عجیبی به زن پیدا می‌کند. اگر مسئولیت انهدام جعبه را به خود آدم‌جعبه‌ای بسپارد می‌تواند بدون اهمیت دادن به شک و گمان احتمالی دکتر در کنارش باشد.
راستش... زیاد هم بی‌ربط نیست... شاید جعبه‌ای که دکترها به‌دنبال تصاحبش باشند پنجاه هزار ین می‌ارزد. بسته به این‌که دخالت زن در این مسئله از روی خودخواهی‌اش است یا

میل به محافظت از دکتر، همه‌چیز کاملاً متفاوت خواهد بود. اما دستِ‌کم فهمیده‌ام که اختلافی بین آن دو نفر وجود دارد و اگر حدسم درست باشد، نشانه‌ی چندان بدی هم نیست.

در هر صورت من به این راحتی‌ها به خواسته‌اش تن نمی‌دهم و از جعبه دل نمی‌کنم. شناختم از زن در حدی نیست که باورش کنم. دستِ‌کم باید انهدام جعبه را به پس از بررسی دوباره‌ی نیتش موکول کنم. این حق من است. علاوه بر این، اگر راستش را بخواهید ناراحت و رنجورم. عمل به قول و قرارش اتفاق خوبی بود، اما چرا این‌قدر رسمی و تشریفاتی؟ حتی از دیواره هم پایین نیامد. وقتی سوار بر دوچرخه‌ی پنج‌دنده، با بدنه‌ای از آلیاژی سبک، از تابلوی «شنا کردن ممنوع» عبور کرد، بارانی‌اش زیر نور کشتی باری رنگی طلایی گرفته بود... خطوط بدنش از زیر لباس مشخص بود... بعد هم حرکات ساق‌ها و زانوهایی که نابودم می‌کرد... علامت‌های دیوانه‌وار چراغ‌قوه‌ام را نادیده گرفت و به سمت بزرگراه بین‌شهری رفت. پس از مدتی پرتوهای دایره‌ای‌شکل نور، دو متر جلوتر از من، بر سطح آب تابید. نور چراغ‌قوه‌اش بود که از لای نرده‌های پل عبور می‌کرد. دید بالایی آدم‌جعبه‌ای‌ها افتضاح است. پس از آن صدایی آمد و کمی آن‌طرف‌تر از پرتوی نور، چیزی بر زمین افتاد. کیسه‌ای پلاستیکی بود که با سنگی سنگین شده بود. نامه‌ی مورد بحث و پنج اسکناس هزار ینی لوله‌شده داخل کیسه بود. زن بی هیچ حرکت اضافه‌ای رفت. حالا که تا این حد به من نزدیک شده بود داشت بی هیچ حرفی ترکم می‌کرد. حرکت ساق‌هایش در تاریکی محو شد، درخشش بارانی‌اش از بین رفت و در آخر شب‌رنگ پشت دوچرخه‌اش نیز ناپدید شد. وقتی نامه را خواندم و پول‌ها را شمردم یک‌دفعه صدای نمِ باران به گوشم رسید. چنین صدایی را قاعدتاً نمی‌توان شنید. شاید صدای گردش خون در سرم بود.

پنجاه هزار ین. دوست داشتم با او خلوت کنم و برایش بگویم که این اسکناس‌ها به درد آدمی که دخل‌وخرج دارد می‌خورد و به کار آدم‌جعبه‌ای نمی‌آید. در مجموع شناخت مردم

از آدم‌جعبه‌ای‌ها ناچیز است. نگاه‌شان به آن‌ها و کارتن‌شان بیش از حد کلیشه‌ای است. من اهل قمپز در کردن نیستم. آدم با قمپز خالی نمی‌تواند سه سال در یک جعبه زندگی کند. می‌گویند کمر کاراپاسیِ خرچنگ منزوی[1]هم به محض آغاز زندگی در پوسته‌ی سخت جانوران دیگر از نرمی زیاد خُرد می‌شود و اگر به آن فشار بیاورد می‌میرد. آدم‌جعبه‌ای نمی‌تواند به‌راحتی از خیر جعبه بگذرد و به دنیای عادی برگردد. خروج از جعبه به معنای ورود به دنیایی دیگر است. چیزی شبیه به دگردیسی حشرات. می‌خواستم این حرف‌ها را در خلوت به او بگویم.

از پیله‌ای که آدم‌جعبه‌ای به دور خود تنیده است
حتی من نیز نمی‌دانم
چه موجودی به دنیا خواهد آمد.

---

[1] Hermit crab: نوعی خرچنگ که در پوسته‌ی به جا مانده از جانوران دیگر زندگی می‌کند. م.

رو به آینه

نم‌نم باران داشت جای بارش تند را می‌گرفت اما باد برخاسته بود. قطره‌های باران در باد مثل رقص عروس‌دریایی‌ها این سو و آن سو می‌رفتند. در آن هوا چشم چشم را نمی‌دید. اما نور قرمز ورودی بیمارستان بالای سراشیبی، یعنی مقصد من، همیشه و از همه‌جا دیده می‌شد. احتمالاً این ویژگی به موقعیت ساختمانش مربوط بود. نوری محصور در سبزی سیر که به لکه‌ای در چشم می‌مانست. بارها از آن مسیر عبور کرده بودم اما این اولین بار بود که با جعبه‌ام در آن قدم می‌زدم. وضعیتم مسیر را طولانی کرده بود. معمولاً زمانی که در جعبه بودم به مسافت توجهی نمی‌کردم.
نگاه آدمی که به مناظر اطراف خود چشم می‌دوزد گزینشی است و تنها بر عناصر ضروری متمرکز است. مثلاً ما جای دقیق ایستگاه اتوبوس را می‌دانیم اما هرگز به درخت بید نزدیک آن توجه نمی‌کنیم. سکه‌ی صد ینی وسط خیابان از چشم‌مان دور نمی‌ماند اما میخ‌های کج و زنگ‌زده و علف‌های هرز کنار خیابان هرگز دیده نمی‌شوند. آدم‌ها اصولاً در مسیرهای عادی سرگردان نمی‌شوند. اما وقتی از پنجره‌ی جعبه به بیرون می‌نگرید وضعیت به‌کلی تغییر می‌کند. در این حالت جزئیات متنوع مناظر اهمیتی یکسان پیدا می‌کنند و همگن می‌شوند. ته‌سیگارها... ترشح چسبنده‌ی جاری از چشم سگ‌ها... پنجره‌ی خانه‌ای دوطبقه با پرده‌ی رقصان... خط‌های روی طبل... انگشترهای گشاد در انگشتان نرم... ریل‌های تا افق کشیده‌شده... کیسه‌های سیمانی سفت‌شده در رطوبت... چرک زیر ناخن‌ها... دریچه‌های لق فاضلاب... من از تماشای چنین صحنه‌هایی سیر نمی‌شوم. در این وضعیت فاصله سیال است و محیط‌ها مبهم، و احتمالاً به همین دلیل است که من را به یاد موقعیت خودم می‌اندازد. منظره‌ای با آرامش محل تخلیه‌ی زباله. آدم‌جعبه‌ای از خیره شدن به چنین مناظری خسته نمی‌شود. کسی که از داخل جعبه به چنین مناظری زل می‌زند از تماشا سیر نمی‌شود.

اما زمانی که در سراشیبی به سمت بیمارستان حرکت می‌کردم خاصیت جعبه از بین رفته بود. نور قرمز از جایش تکان نمی‌خورد. لکه‌ای خونین‌رنگ در عمق چشم‌های بسته‌ی من. مسیر ماسه‌ای بود و زمین زیر پایم به سیاهی اطراف نبود. منظره‌ای که جزئیاتش را از بیننده می‌ربود و تنها به ادامه دادن مسیر مجبورش می‌کرد. در کنار آن آسمان تیره‌وتار قرار داشت (ابرها از سمت غرب کنار می‌رفتند). شاید همین سیاهی مفرط شب شاه‌کلید ماجرا بود (من از شب نفرت دارم). شاید هم از وضوح زیادیِ مقصدم ناراضی بودم.

جعبه‌ام را جنباندم و بی‌خیال این قصه‌ها سلانه‌سلانه به حرکت ادامه دادم. اما جعبه مدام کج‌ومعوج می‌شد. تهویه‌ی داخل کافی نبود و خیس عرق شده بودم. حتی داخل گوش‌هایم از شدت رطوبت به خارش افتاده بود. خواستم به جلو خم شوم که جعبه یک‌وری شد و همان لحظه صدایی از مفصل لگنم بلند شد. صدای ضعیف پارگی چیزی کاغذی.

یک‌دفعه صدای نفس‌نفس‌زدن جانوری به گوشم رسید. سگ ولگرد غول‌پیکری به زانوهایم خورده و پا به فرار گذاشته بود. کمر خیس سگ به قرمزی می‌زد. سرم را که بلند کردم، نور قرمز ورودی را دیدم. مه کنار رفته و در بسته‌ی آهنی مشخص شده بود. یک زنگ اضطراری به رنگ شب‌تاب کنار در بود. نمی‌خواستم زنگ را فشار دهم و اذیت‌شان کنم. خیال روبه‌رو شدن با دکتر را هم نداشتم. از حصار عبور کردم و وارد حیاط شدم.

سگ زودتر از من رسیده بود و انتظارم را می‌کشید، البته ظاهراً اهل سروصدا نبود. پیش از هرچیز با کمی غذا سگ را نمک‌گیر کردم. نور ضعیفی از یکی از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید. انبوهی از علف‌های هرز مثل پیچک دور پایم را گرفته بودند. ظاهراً بقایای باغچه‌ای قدیمی بودند. پایم روی سنگی لیز خورد و سگ، با خیال این‌که قصد بازی دارم، دور و برم بالا و پایین پرید. بلند شدم و نفسی عمیق کشیدم و هم‌زمان عرق از سرم جاری و وارد چشم‌هایم شد.

اتاق زن در پشت ساختمان و اولین پنجره از سمت چپ بود. کمتر از یک ساعت از ماجرای پرت کردن پول گذشته بود و بعید نبود که بیدار باشد. حتی اگر خوابیده بود هم با

کوچک‌ترین صدایی بیدار می‌شد. بنابراین نگران این نبودم که مثلاً از خواب بپرد و جیغ‌وداد کند. می‌خواستم حرفم را رک‌وراست بزنم (حتی از پشت پنجره)، پول را پس بدهم و کاری کنم که از قولم درباره‌ی انهدام جعبه بگذرد. می‌توانستم به شکل دیگری نیز کمکش کنم، البته این کار هم به رفتارش بستگی داشت.

اما چرا پنجره‌ی رو به باغ روشن بود؟ آن‌جا اتاق انتظار بود، کنارش اتاق معاینه قرار داشت و احتمالاً تجهیزات معاینه هم در بخش بعدی بود. ساعت از دوازده گذشته بود. شاید یادشان رفته بود که چراغ را خاموش کنند. البته این حدس و گمان از اضطرابم کم نمی‌کرد. تصمیم گرفتم برای اطمینان هم که شده نگاهی به آن‌جا بیندازم.

ارتفاع پنجره زیاد بود و نیمه‌ی پایینی‌اش از شیشه‌ی مشجر ساخته شده بود. فقط می‌شد سقف را دید. ظاهراً نوری که از پایین دیده می‌شد نور چراغ‌خوابی بود که با پرتوی مخروطی و مورب اتاق را روشن می‌کرد. باید روی چیزی می‌ایستادم تا بهتر ببینم. قاعدتاً امکانش نبود که چراغی روشن کنم و اطراف را ببینم. خوشبختانه یادم آمد که آینه‌ی عقب اتومبیلم داخل کیسه‌ام است. همیشه می‌دانستم که این وسیله روزی به دردم خواهد خورد، برای همین هم به جای این‌که از شرّش خلاص شوم نگهش داشتم. آینه را تمیز کردم، به شکل مورّب بالا بردمش و از پایین به آن نگاه کردم. دراز کردن دست و نگاه کردن به بالا از پنجره‌ی باریک کار طاقت‌فرسایی بود. اما زحمتم نتیجه داد. برخلاف تصورم (فرضم این بود که بالا و پایین وارونه می‌شود) دید خوب و تقریباً کاملی داشتم.

در ابتدا چراغ مطالعه‌ای را دیدم که در گوشه‌ای از میزِ کار بزرگی قرار داشت. پس از آن فضای بزرگ و سفیدی مشخص شد. آینه را ثابت کردم و سفیدی به یک در و چند دیوار تبدیل شد. در و دیوارها قدیمی بود و لایه‌های مختلف رنگ از کهنگی سطح‌شان کم نمی‌کرد. یک تخت بیمارستانی سفید هم در گوشه‌ی نزدیک پنجره قرار داشت. کتاب‌خانه‌ای پر از کتاب و مجله هم بود که مثل سایر وسایل اتاق سفید بود اما ظاهر رنگ

و رو رفته‌ای داشت. اتاق ساده و بزرگی بود و چیز چشم‌گیری نداشت، هرچند ضبط‌صوتی روی میز کار دیده می‌شد. ظاهراً آن‌جا اتاق کار و مطالعه‌ی دکتر بود.

در حقیقت خودِ اتاق اهمیت چندانی نداشت. بعداً که خاطراتم را دوره کردم وضعیتش به همین صورت بود. دو نفر داخل اتاق بودند و من مسحورشان شده بودم. سایر جزئیات به تصاویری تار و مبهم محدود می‌شد که به تماشای دنیا از نگاه حشرات می‌مانست.

یکی از آن دو دختر بود و از آن‌جا که اتاق خودش هم در همان ساختمان بود، حضورش در آن‌جا طبیعی به نظر می‌آمد. او لخت مادرزاد بود. لخت مادرزاد وسط اتاق و رو به من ایستاده بود و درباره‌ی چیزی با کسی صحبت می‌کرد.

فردی که با دختر حرف می‌زد یک آدم‌جعبه‌ای بود. کنار تخت نشسته بود و جعبه‌ای روی سرش قرار داشت. جعبه‌اش با جعبه‌ی من مو نمی‌زد. در آن موقعیت فقط پشت و سمت راست را می‌دیدم. جعبه‌ای مقوایی در برابرم بود که با جعبه‌ی خودم فرقی نداشت، از میزان کثیفی‌اش بگیر تا آثار باقی‌مانده از حروف چاپی محصولش... حالا اندازه و ابعادش به کنار. او نسخه‌ی جعلی من بود و همه‌چیزش از روی من تقلید شده بود. و در داخل جعبه... به گمانم کسی نبود جز دکتر.

([illegible])

تنها با دختری برهنه در اتاق... اگر بگویم لختی بدنش را به‌وضوح در دست‌هایم حس می‌کردم دروغ نگفته‌ام. اما کِی... کجا؟ نه، نباید فریب بخورم. من نه با خاطره، بلکه با توهم ناشی از شهوتم سر و کار داشتم. باور نمی‌کردم که چنین دیداری نصیبم شده است زیرا هدف اصلی‌ام بازگرداندن پنجاه‌هزار ین بود و بس. قطعاً آرزوی تماشای چنین صحنه‌ای جایی در قلبم شکل گرفته بود. بله، تماشای بدن برهنه‌ی او... عریان کردنش تا جایی فراتر از برهنگی محض.

(حاشیه‌نویسی، جوهر قرمز: چرا روی دید زدنِ دزدکی اصرار دارم؟ شاید چون زیادی بزدل‌ام. شاید هم به‌خاطر کنجکاوی بیش از حدم باشد. از همان اول هم دلیل آدم‌جعبه‌ای شدنم چیزی نبود جز دید زدن دائمی. می‌خواستم به همه‌جا سرک بکشم. جعبه سوراخ قابلِ حملی بود که کارم را راه می‌انداخت، زیرا سوراخ کردن تمام دنیا غیرممکن بود. در ضمن از فرار کردن و تحت تعقیب بودن هم لذت می‌برم. کدامش درست است؟)

علاقه‌ام به تماشای دختر کم‌کم داشت از ظرفیت‌های جعبه فراتر می‌رفت. احساس می‌کنم دهانم پر از لثه‌های بادکرده و دردناک است. البته همه‌ی تقصیرها بر گردن من نیست. دختر هم غیرمستقیم نخ داده بود. می‌خواست علاوه بر پنجاه هزار ین دکتر برای جعبه مبلغی هم از طرف خودش به‌خاطر عکاس بودنم اضافه کند.
درد شانه‌ام که ساکت شد تکه‌وپاره‌هایی را که دختر از زندگی‌اش برایم تعریف کرده بود کنار هم چیدم: تا پیش از آغاز دوره‌ی کارآموزی پرستاری‌اش دانشجوی هنر بی‌نوایی بود (این‌که استعدادی در هنر داشت یا نه بماند) و خرج زندگی‌اش را با مُدل شدن در هنرستان‌های خصوصی یا انجمن‌های هنری تازه‌کار درمی‌آورد. (می‌گفت خاطرات تلخی از آن روزها دارد و از کارش پشیمان است.) دو سال قبل در همین بیمارستان سقط جنین کرده بود (ظاهراً داشتم با بدنش هم آشنا می‌شدم). دوران نقاهت پس از عمل چندان رضایت‌بخش نبود، بنابراین سه ماه مجانی در بیمارستان بستری شد. همان روزها پرستاری که در بیمارستان کار می‌کرد استعفا داد و دختر شوخی‌شوخی جایش را گرفت (چیزی آزاردهنده در شخصیتش بود که درکش را سخت می‌کرد). کارش زیاد بود اما به درآمدش می‌ارزید. عصرها یا در وقت استراحت، اگر بیمار اورژانسی نداشتند، می‌توانست نقاشی بکشد. اما فارغ از بحث درآمد، ظاهراً علاقه‌اش به کار مُدلینگ انکارناپذیر بود. با اصراری معصومانه تأکید می‌کرد که علاقه‌اش ارتباطی به آسانی کار نداشت. مدلینگ فشار کاری

عجیبی نداشت اما بی‌نهایت طاقت‌فرسا بود. می‌گفت نمایش بدن برهنه‌اش به‌عنوان مُدل هیجانی داشت که نمک زندگی‌اش شده بود و الهام‌بخش آثارش. (به نظرم اشتباه می‌کرد. اتفاقاً عکس‌هایش اصلاً نمایشی نیست و ربطی به مدلینگ ندارد.) اگر مخالفت شدید دکتر نبود، بدش نمی‌آمد به همان کار مدلینگ بازگردد.

در هر حال علاقه‌اش به حرفه‌ی من، یعنی عکاسی، نشان می‌داد که از خودم هم بدش نیامده است. قاعدتاً از گلوله‌ای که از شانه‌ام بیرون آورده بود و از وضعیت نامرتب موهایم فهمیده بود که من همان آدم‌جعبه‌ای‌ام و لباس مبدلم را درآورده‌ام. هرچند خودم چیزی بروز ندادم. دوست داشتم با سخاوتی عاشقانه بلیسمش. در چنین مواقعی ترشحاتی از چشمم خارج می‌شود. عزمم را جزم کردم تا با دست‌های خودم بشکافمش، پیش از آن‌که فرد دیگری این کار را انجام دهد. آب از دهانِ پلک‌هایم سرازیر شد. فکر به دندان گرفتنش به جانم افتاد، مردمک‌هایم آتش گرفتند و آلتم بیدار شد.

این تصورات به نوعی عملی شد. دختر برهنه... من که دید می‌زدمش... من که بدن برهنه‌اش را تماشا می‌کردم. اما آن برهنگی خرده‌شیشه داشت و در برابر چشم کسی اتفاق می‌افتاد که نمونه‌ی تقلبی من بود. از تماشای برهنگی دختر خوشحال نبودم. برعکس، داشتم از حسادت می‌مردم، چرا که فرد دیگری داشت تماشایش می‌کرد. وقتی گلوی‌تان خشک است تماشای تصویر آب خوردن دیگران به دردتان نمی‌خورد. منِ قلابی به دختر نگاه می‌کرد و هم‌زمان، منِ واقعی به منی که به او نگاه می‌کرد خیره شده بودم. رویایی به یادم آمد: در اتاق شناور بودم. نومیدانه از نزدیکی‌های سقف به جنازه‌ام نگاه می‌کردم و به خود می‌پیچیدم. خجالت کشیدم و پوزخندی به خودم زدم. دستم بی‌حس شد، آینه افتاد و اتاق ناپدید شد. از دست دیگرم استفاده کردم و این بار گوشه‌ی آینه را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم تا ثابت شود. وقتی تشنه‌اید ناخودآگاه به سمت سراب می‌دوید، هرچند می‌دانید که چیزی جز توهم آب در انتظارتان نیست.

آن‌ها تقریباً چهار قدم از هم فاصله داشتند و روبه‌روی هم بودند. دختر راحت بود و بدبختانه کوچک‌ترین نشانه‌ای از دشمنی بین‌شان دیده نمی‌شد. نکند ماجرای یک ساعت پیش را برایش تعریف می‌کرد؟ اگر فرض را بر این می‌گرفتیم که با هم هم‌دست‌اند، قطعاً داشتند به من می‌خندیدند. آدم‌جعبه‌ای ساده‌دلی که برای پنجاه هزار ین (که مثل استخوان به سویش پرتاب شده) وا می‌دهد و برای عمل به قول و قرارش، نصف روز به تماشای گرداب‌های زیر پل می‌نشیند... کله‌جعبه‌ای... جعبه‌ی دستمال‌کاغذی... مرد لاک‌پشتی... جعبه‌ی اسباب‌بازی.

با وجود این کوچک‌ترین بدجنسی و شرارتی در رفتار دختر نمی‌دیدم. می‌دانستم دستم انداخته اما اصلاً به دل نگرفته بودم. حضورم در بازی‌اش آگاهانه بود. دختر آب گوارای من بود و آدم‌جعبه‌ای قلابی رویش دست گذاشته بود. بدنش از آن‌چه تصور کرده بودم جذاب‌تر بود. تعجبی هم نداشت؛ توان تخیل من کجا و بدن او کجا. از آن‌جا که این برهنگی فقط تا وقتی که نگاهش می‌کردم وجود داشت، میلم به دیدنش رقت‌انگیز هم شده بود. اگر رو برمی‌گرداندم همه‌چیز از بین می‌رفت، پس باید عکسش را می‌گرفتم یا نقاشی‌اش می‌کردم. بدن برهنه و بدن با هم فرق دارند. بدن برهنه از جسم فیزیکی به‌عنوان نقش و رنگ استفاده می‌کند. بدن برهنه اثری هنری است که با انگشتان، یا همان چشم بیننده، ورز داده شده است. اگرچه جسم فیزیکی برای دختر بود، نمی‌خواستم اسیر ضعف و ناتوانی‌ام شوم و از تصاحب آن بدن چشم بپوشم.

سنگینی بدن برهنه‌ی دختر مثل پری شناور در آب روی پای چپ افتاده بود. انگار نخ مرموزی بلندای قامتش را حفظ می‌کرد. نخی که به سرانگشتان ساحره‌ای وصل بود. انگشتان پای راستش پشت پاشنه‌ی پای چپش قرار داشت و زانویش کمی به جلو خم شده بود. راستی چرا به آن پاها علاقه داشتم؟ یعنی من را به یاد اندام جنسی‌اش می‌انداخت؟ ظاهراً طراحان لباس معتقدند که اندام جنسی بیشتر به پاها مربوط‌اند تا بالاتنه. بر فرض که این حرف درست باشد، چرا به پای دیگری جذب نشده بودم؟ کسی که در جعبه زندگی

می‌کند بیشتر پایین‌تنه‌ی آدم‌ها را می‌بیند، بنابراین با پاها آشناتر است. قبول داشته باشید یا نه، به نظرم زنانگی پاها به انحنای خوش خط و خالش بستگی دارد. استخوان، تاندون و مفصل در گوشت فرو رفته‌اند و در ظاهر پا تأثیری ندارند. قطعاً خود پاها هم دوست دارند پوششی برای اندام جنسی باشند تا ابزاری برای حرکت (اصلاً شوخی ندارم و نیازی هم به آن نیست. طبیعی است که هر گنج ارزشمندی به پوششی شایسته نیاز دارد). برای گشودن پوشش هم باید از دست‌تان کمک بگیرید. بنابراین جذابیت پاهای زنانه (هرکس این جذابیت را انکار کند ریاکار است) چیزی لمس‌کردنی‌ست و نه دیدنی.



آخرین قطار باری آن روز از خط محلی به خط اصلی حرکت کرده بود. مسیر را می‌شکافت و سوزن‌های ریل را به غژغژ می‌انداخت. کارگر قطار با بی‌خیالی به چراغ عقب قرمزرنگ خیره شده بود که کارتنی مقوایی را در مسیر دید و سرش را از تعجب کج کرد.

جعبه به راه افتاد.

البته منظورم این نیست که پاهای دیدنی‌اش مردانه‌اند. پاهای مرد به لطف وزن و سنگینی صاحبش پر از برآمدگی است و مفاصل درگیر و پهنی دارد؛ آن‌ها دقیقاً برای حرکت طراحی شده‌اند. اما هر چقدر که به دختر خیره می‌شدی نشانه‌ای از تحمل وزن در پاهایش نمی‌دیدی. در مقام مقایسه‌ای جسورانه، پاهایش مثل پاهای نرم و کشیده‌ی نوجوانی‌ست که هنوز پشت لبش سبز نشده. چیزهایی که مردهای خسته از پیاده‌روی را به وجد می‌آورد: مثل سبک‌بالی پرنده‌ها... حس حرکت در فضای بدون جاذبه. پاهای خودسری که نه مثل مردها در قیدوبند نیروی جاذبه است و نه مثل زن‌ها از حرکت بیزار. پا پس‌کشیدنی عجولانه، درست مثل رابطه، برای تداوم ماجرا کافی است. پاهای دختر جذابیت جنسی نیز دارد (رابطه‌ی بدون پوشش هم به اندازه‌ی کافی جذاب است). اما حتی اگر به کامش برسم هم حس می‌کنم باید به دنبال چیز دیگری باشم. نمی‌دانم قرار است پای آرمانی‌ام را در او بیابم یا این‌که پای او را در آرمان‌هایم بگنجانم.
کمرش یک‌وری شد. احتمالاً خودتان می‌دانید که کمر در مقایسه با پاها کاملاً لمس‌کردنی است. شاید دلیلش این باشد که مرکز ثقلش در شکافی عمیق و منفرد پنهان شده است. استخوان سمت راست لگن رو به بیرون است و انحنای لطیفش به جناغ پرنده‌ها شباهت دارد. دود ناچیزی از بین پاها بیرون می‌آید. نوک دود مثل سایه‌ها اسیر پیچ‌وتاب باد شده است. وقتی به موهای نرم و روشن روی سرش نگاه می‌کنم و می‌بینم که کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد، شستم خبردار می‌شود که باد تنها به پایین می‌وزد. ظاهراً پنکه درست تنظیم نشده و هوای خنک فقط در کف اتاق جاری است. لگن به عقب متمایل است و شکم را که رو به جلو خم شده کاملاً بی‌دفاع و آسیب‌پذیر نشان می‌دهد. شانه‌ها به عقب کشیده شده‌اند و گردن به‌صورت عمودی از بین آن‌ها بیرون آمده و تکیه‌گاه سر شده است. سر طوری به جلو خم شده است که انگار یکی از لولاها سر جایش نیست. ژستش در مجموع ژست راحتی بود اما به خیالم هسته‌ی فولادی باریکی را در بالاتنه‌اش کار گذاشته بودند. دست راستش کنار نافش بود و دست چپش نزدیک جناغ سینه. انگار خودش را در آغوش

گرفته بود. قفسه‌ی سینه‌اش را به سمت عقب کشیده بود و از این رو سینه‌ها کوچک‌تر نشان می‌دادند. خط قرمزی زیر جناغ وجود داشت که ظاهراً رد سینه‌بند بود. روی کمرش هم ردی دیده می‌شد که احتمالاً آن هم جای لباس‌زیر بود. این‌ها نشان می‌داد که تازه لباسش را درآورده است. لباس‌ها کمی آن‌طرف‌تر از پایش روی هم تلنبار شده بود. لباس‌زیر سیاهش مثل عنکبوتی مُرده روی روپوش سفید پرستاری افتاده بود.
زن به‌آرامی لب پایینی‌اش را گزید، اما لب کش آمد و از زیر دندان‌ها گریخت. خنده‌ی کاملش را دیدم و قلبم با تیغ کُند اندوهی نادیدنی دریده شد. چشم‌های پر کرشمه‌اش به جعبه‌ی قلابی خیره شده بود. حرفی از دهان مرد خارج شد (قاعدتاً از آن تعارف‌های الکی). دختر سر بلند کرد و با دو یا سه کلمه جواب داد. عضلات کمرش مثل متر فلزی کشیده شد. روی پنجه‌ی پا بلند شد و مستقیم به سمت جعبه رفت. ناخودآگاه در دلم فریاد زدم: «داری اشتباه می‌کنی!» حنجره‌ام مثل چرمِ خیسْ سفت‌وسخت شد و نفسم بند آمد. صورتم زیر ردّ عرق جاری‌شده از موهایم مثل طالبیِ ترشیده و وارفته شده بود. زن چیزی را از جعبه گرفت. ظاهراً لیوانی بود که کمی آب‌جو داخلش باقی مانده بود. ای کاش ته‌مانده‌ی لیوان آن جعبه‌ی قلابی را نمی‌نوشید. با تمام وجود آماده بودم که چارچوب پنجره را بشکنم و وارد اتاق شوم، اما به‌خاطر بی‌وفایی زن می‌دانستم این کار را نخواهم کرد (نمونه‌ای از دلیل‌تراشی‌های آدم‌جعبه‌ای‌ها). سرانجام با حرکت ناجور دهان، مثل هورت کشیدن رشته، ته‌مانده‌ی لیوان را نوشید. لیوان را به جعبه برگرداند و تلوتلوخوران چند قدمی عقب رفت. وقتی دیدم که جعبه‌ی قلابی قصد خروج از جعبه‌اش را ندارد خیالم راحت شد. گزگزی که از کتف‌ها به لگنم می‌رسید آرام گرفت و صدایی شبیه به کندن چسب نواری از درونم خارج شد. زن به جای قبلی‌اش بازگشت و کلماتی به‌سرعت از دهانش بیرون آمد. یک‌دفعه دهانش را بست، به سقف خیره شد و دست‌هایش را روی کمرش گذاشت. مرد دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت، هرچند ظاهراً زن علاقه‌ی چندانی به حرف‌هایش نداشت.

زن به‌یک‌باره روی پاشنه‌هایش چرخید و برگشت، سپس چهاردست‌وپا روی زمین افتاد، آرنج‌ها و زانوهایش را کنار هم گذاشت و طوری خوابید که کمرش بالاتر از باقی اندامش قرار بگیرد. نور مستقیمی که از جایی جز چراغ‌خواب می‌تابید بدنش را بیش از پیش بلورین و خواستنی کرده بود. کمر، پاها و بازوها مثلث وارونه‌ای را تشکیل داده بودند و سینه حکم درپوشش را داشت. انگار تمام بدنم آب رفته بود و تنها چشم‌هایم باقی مانده بودند. آدم‌جعبه‌ای قلابی به جلو خم شد و تلوتلو خورد.

یک‌دفعه زمین زیر پایم سست شد، تعادلم را از دست دادم و روی یکی زانوهایم فرود آمدم. هنوز حواسم آن‌قدر سر جایش بود که سروصدا نکنم. البته این زمین نبود که سست شده بود؛ حوصله‌ی سگ سر رفته بود و خودش را بین پاهایم جا کرده بود. نمی‌شد بی‌سروصدا از دستش خلاص شد. نه می‌توانستم دادوبی‌داد کنم و نه می‌توانستم او را به صدا در بیاورم. با وجود این سگ بی‌خیال نمی‌شد و پوزه‌اش را مثل صابون مرطوبی به پاهایم می‌مالید. واضح بود که می‌خواهد مثل من وارد جعبه شود. چاره‌ی دیگری نداشتم، بنابراین سوراخ کوچکی روی یکی از کنسروهای گوشت باز کردم، گذاشتم آن را بو کند و بلیسد، سپس کنسرو را به دورترین نقطه‌ای که می‌توانستم پرتاب کردم. می‌دانستم که حیوان بیچاره تا صبح با آن قوطی سرگرم خواهد بود.

شتابان به سراغ پنجره رفتم. جای انگشت‌هایم روی آینه لک انداخته بود. با پایین پیراهن دستی به سر و روی آینه کشیدم و دوباره میزانش کردم. صحنه از این رو به آن رو شده بود. خوشبختانه نگرانی‌ام بی‌مورد بود. جعبه‌ی قلابی، بی آن‌که چاک‌چاک یا تکه‌وپاره شود، همچنان بر لبه‌ی تخت نشسته بود. البته حتی با وجود جعبه هم می‌توانست از دختر سوءاستفاده کند. اگر سوراخی برای جعبه دست‌وپا می‌کرد و از پس موقعیت‌های غیرعادی برمی‌آمد، کار دشواری نبود. اما همکاری دختر برای چنین اقدامی ضروری بود و زمان زیادی هم طلب می‌کرد. یعنی دست‌به‌سر کردن سگ به آن اندازه طول کشیده بود؟ امکانش وجود داشت. به هر حال دختر دیگر برهنه نبود و در گوشه‌ی اتاق به میز کار تکیه داده بود.

سیگاری گوشه‌ی لبش بود. حتی دکمه‌های روپوش سفید و بلندش هم با دقت بسته شده بود و دیگر نمی‌شد پاهایش را دید. بدون آن پاها به آدمی غریبه و ناشناس تبدیل می‌شد. یک‌سوم سیگار دود شده بود. دختر خسته و عبوس بود. سر سرنگی از جیب روپوش سفیدش بیرون زده بود. کش لاستیکی سرنگ دور انگشتان باریک و بلندش پیچیده شده بود و لاک نقره‌ای ناخن‌هایش را واضح‌تر می‌کرد. باورم نمی‌شد که همین آدم تا چند لحظه‌ی پیش برهنه بود. یعنی آن‌چه دیده بودم سراب توی آینه بود و بس؟

صدای زوزه‌ی سگ از پشت شمشادها به گوش رسید. پا بر زمین می‌کوبید و با قوطی ور می‌رفت. گردنم را مالیدم و توده‌ای چرک به دستم چسبید. با انگشت‌هایم چرک را گوله‌گوله می‌کردم و هم‌زمان به حال خودم افسوس می‌خوردم. ظاهراً یک‌جورهایی از آن‌چه اصلاً اتفاق نیفتاده بود دلخور شده بودم (تجاوز جعبه به زن). چیزی که دلم نمی‌خواست اتفاق بیفتد. چیزی که اصلاً شدنی نبود. شاید دلیلش این بود که احساس می‌کردم سرم کلاه رفته است.

دختر خاکستر سیگارش را تکاند، سرش را خم کرد و داخل گوشش را با انگشت کوچک دست دیگرش خاراند. نور مستقیم لامپ که به صورتش تابید فاصله‌ی بین چشم‌هایش آشکار شد و چشم‌هایش کمی چپ به نظر آمد. نیشخندی زد و دندان‌هایش را نشان داد، در نتیجه قیافه‌اش مثل بچه‌های تخس شد. هم‌زمان با بستن دهانش سرش را با ناز و عشوه تکان داد، سپس آرام‌آرام بالاتنه‌اش را بلند کرد و ژستی شبیه به شوت کردن سایه‌ی بالنی کاغذی گرفت. عرض اتاق را طی کرد و به سمت در رفت. وقتی به راه افتاد مطمئن شدم که خودش است. سبک‌بالی‌اش آدم را دیوانه می‌کرد. یعنی فرقی میان این بی‌وزنی آشکار و سقوط هست؟ آدم‌جعبه‌ای قلابی از روی تخت به پایین خزید. زن، بی‌اعتنا به مرد، دستگیره‌ی در را کشید و از اتاق بیرون رفت. آدم‌جعبه‌ای مثل حشره‌ای بی‌دست‌وپا رفتنش را تماشا کرد. به‌جز این نکته که چکمه‌ی لاستیکی به پا نداشت، در سایر مشخصات و حتی گونی دور کمرش آینه‌ی تمام‌نمای من بود. در بسته شد و آدم‌جعبه‌ای خشکش زد. از

قرار نمی‌خواست همه‌جا دنبالش برود. تکانی به جعبه داد و برگشت. مثل آدمی که لباس‌زیرش خیس است این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. توانستم جلوی جعبه را ببینم. ورق پلاستیکی‌اش دقیقاً با ورق من هم‌رنگ بود و شکل نصبش هم تفاوتی نداشت (جدا از این‌که هیچ سوراخی روی جعبه وجود نداشت؛ حتی سوراخ خروج آلت.)

در هر حال تقلید استادانه‌ای بود. آن‌قدر استادانه که بی‌شک هدفی پشتش وجود داشت. چه فکری توی سرش بود؟ با توجه به شرایط موجود، بعید بود که مرد به این راحتی‌ها راضی به پس گرفتن پول شود. اصرار من هم فایده‌ای نداشت. من با پذیرفتن پول حق آدم‌جعبه‌ای بودن را به فرد دیگری واگذار کرده بودم، پس قلابی واقعی کسی نبود جز خودم. سایه‌ام با گام‌هایی متزلزل، مثل آدم‌آهنیِ بچه‌ها، عرض اتاق را طی می‌کرد. تماشای نسخه‌ی دیگری از خودم در آینه، نسخه‌ای که تحت فرمانم نبود و به میل خودش عمل می‌کرد، چندان خوشایند نبود. مردک ابله! چرا جعبه را از سرش برنمی‌داشت؟ شاید مست بود. اگر با همین فرمان پیش می‌رفت حالا حالاها از دست جعبه خلاص نمی‌شد. البته اگر به ماندن در جعبه اصرار داشت هم مشکلی نبود. حاضر بودم به جای او از جعبه‌ام بیرون بیایم. بیرون آمدن از جعبه شدنی بود. شاید خوش‌خیالی باشد، اما تصور می‌کردم که نیت دختر از جوش دادن این معامله دست‌به‌سر کردن دکتر است. شاید می‌خواست او را در جعبه گرفتار کند و خودش آزاد شود. اگر از این فرصت استفاده می‌کردم و از جعبه دل می‌کندم به کجا برمی‌خورد؟

تصمیم گرفتم فعلاً بی‌خیالش شوم و بروم. هنوز برای این نتیجه‌گیری‌های شتاب‌زده زود بود. اگر حواسم جمع‌وجور باشد، هر وقت دلم بخواهد می‌توانم جعبه را بردارم. شاید بعد از کمی وقفه و مهار احساسات، دوباره برگردم. مثلاً همین فردا. پیش از رفتن بد نبود که به اتاقش هم سرکی بکشم. از مسیری ماسه‌ای که به ورودی ختم می‌شد رد شدم (ماسه‌ها صدای پایم را خفه می‌کردند). جعبه را یک‌وری کردم و وارد باغچه‌ای شدم که گل‌هایش هم‌قد خودم بود. شکافی با پیچیدگی خانه‌ی حلزون در چشمم سوسو زد (احتمالاً به

نظریه‌ی معروفی که درباره‌ی رایحه‌ی تند گل‌ها مطرح می‌شود بی‌ارتباط نبود). شاید گودی زیر بغل دختر بود. پشت ساختمان رو به شمال و تمام پنجره‌هایش کوچک و مرتفع بود. پنجره‌ی اتاق دختر با پرده‌ی ضخیمی پوشیده شده بود و چیزی از داخل دیده نمی‌شد، هرچند جز این هم انتظار نداشتم. برای تسلیم شدن زود بود، بنابراین به انتظار اتفاقی نامعلوم زیر پیش‌آمدگی پنجره پنهان شدم. باد ناودان را لرزاند، قطره‌های بزرگ آب از آسمان سقوط کرد و صدایی شبیه به طبل از جعبه‌ام بلند شد. با وجود این صدایی از اتاق بیرون نیامد.

قاعدتاً بیرون آمدن از جعبه کار شاقی نبود و چون کار شاقی نبود، اجباری در انجامش هم نمی‌دیدم. با این حال اگر کسی کمکم می‌کرد بد نبود.

سه صفحه و نیم پیوستی
در کاغذی متفاوت

(ماجرا تنها به تفاوت کاغذ ختم نمی‌شود. برای اولین‌بار از خودنویس استفاده شده و دست‌خط به‌وضوح تغییر کرده است. اگر کسی می‌خواهد بعدها از این یادداشت‌ها رونویسی کند باید کاغذ و دست‌خط را با سایر قسمت‌ها هماهنگ کند. فعلاً نگران تغییر کاغذ و دست‌خط این قسمت نباشید.)

- خیلی خب. حالا چه کنیم؟ (دکتر این را گفت.)
- من تشنمه. (دختر غرولند کرد.)
- اون لیوان ترک داره.
- مهم نیست.
- خب...؟
- درِشون آوردم... طبق قرار.
- منظورم نور اتاق بود.
- این‌جا غیر از آب‌جو چیزی نداریم؟
- می‌خوام بدونم وقتی لباس‌هات رو می‌کندی چقدر تاریک بود.
- چشم چشم رو نمی‌دید. اون‌قدر تاریک بود که باز کردن سینه‌بندم کلی طول کشید.
- باز کردن سینه‌بند چه ربطی به نور داره؟ فقط کافیه بتونی لمسش کنی.
- خب آره، اما...
- بگذریم. بعدش چی شد؟

- دل توی دلش نبود. به‌زور می‌خواست کمکم کنه... حرف گوش نمی‌داد.
- عجیبه.
- چرا؟
- چشم چشم رو نمی‌دید دیگه؟ از کجا فهمید با لباست درگیری؟
- چه می‌دونم... یه‌جوری فهمید دیگه.
- تو هم کمکش رو قبول کردی؟
- اصلا و ابدا.
- چرا؟
- من یه قولی بهت دادم. یادت رفته؟ قرار بود دستش بهم نخوره. در ضمن، ببین دست‌هام چقدر درازه. می‌تونم از پشت کمرم هم کف بزنم.
- خیلی خب. پس توی تاریکی لباست رو درآوردی و بعد چراغ رو روشن کردی. درسته؟
- آره، بگی‌نگی...
- خب، تزریق چی شد؟
- اون رو هم انجام دادم.
- لخت؟
- از راه دور که نمی‌شه سرنگ رو پر کرد.
- برهنگی خودش زیاده‌رویه. تزریق بدون لباس دیگه خیلی حرفه.
- حالا چه فرقی داره؟
- خیلی فرق داره.
- سر من داد نزن.

- گوش کن. برهنگی آدم نیمه‌لخت بیشتر از لختِ مادرزاد به چشم می‌آد. این موضوع درباره‌ی تزریق هم صدق می‌کنه. بدن نیمه‌برهنه کارش رو بهتر از بدن کاملاً برهنه انجام می‌ده. اگه بگی نمی‌دونستی هم از گناهت کم نمی‌کنه.
- فهمیدم. از این به بعد حواسم رو جمع می‌کنم.
- بیا یه بار دیگه اتفاقات رو از اول مرور کنیم.
- خب من لباسم رو درآوردم، چراغ رو روشن کردم...
- قبلش چراغ خاموش بود، درسته؟
- خب من چراغ رو خاموش کردم، لباسم رو درآوردم، چراغ رو روشن کردم و بعدش تزریق رو انجام دادم.
- خیلی جالبه. توی این مدت حتی یه کلمه هم حرف نزدید... درسته؟
- منظورم این نبود...
- اگه بخوای این‌طوری ماجرا رو بپیچونی به مشکل برمی‌خوریم.
- حرف خیلی مهمی نزد. راست می‌گم. یادمه درباره‌ی آب‌وهوا حرف زدیم... هم‌زمان موهام رو این‌جوری نوازش می‌کرد...
- تو قول دادی نذاری بهت دست بزنه.
- ولی فقط به موهام دست زد.
- چه فرقی می‌کنه... حالا هر جا...
- آخه یه‌دفعه دستش خورد به موهام و...
- نمی‌خواد پشتش دربیای.
- خم شده بودم تا چراغ‌خواب کنار بالش رو روشن کنم که این‌جوری شد.
- چراغ‌خواب؟
- خودش خواست.

- چی؟
- آدم نمی‌تونه با نوری که از چراغ سقف می‌تابه همه‌چیز رو خوب ببینه.
- ولش کن. اگه بخوای این‌طوری لی‌لی به لالاش بذاری بی‌فایده‌ست.
- راست می‌گی. حواسم رو جمع می‌کنم.
- بعدش چی گفت؟
- گفت موهات مثل بارونه... آخه موهام وز شده بود و فر ریز خورده بود.
- تو که خیس عرق بودی.
- آره، عرق از سر و روم می‌چکید.
- صبر کن ببینم. قبل از این‌که درباره‌ی آب‌وهوا حرف بزنه بهت گفت که چراغ رو روشن کنی، نه؟
- آره، قبلش بود.
- حرفات ضد و نقیضه.
- شرمنده‌م. خیلی خسته‌م. حال و حوصله ندارم. ببین، پاهام یه‌جوری می‌لرزن که انگار روی ماشین لباسشویی ایستاده‌م.
- خب بیا بشین این‌جا. زانوی من از ماشین لباسشویی بهتره.
- دلم سیگار می‌خواد.
- سیگار آخر شب پوستت رو خراب می‌کنه.
- از لخت شدن که بهتره.
- داری اغراق می‌کنی. فکر می‌کنی اون یارو آدمه؟ لخت شدن جلوی اون با لخت شدن توی حمام هیچ فرقی نداره.
- دکتر، تو خودت بیشتر از همه از این‌که جلوش لخت شده‌م ناراحتی. این سؤال‌ها واسه چیه؟

- من فقط می‌خوام حقیقت رو بدونم.
- منم می‌خوام فراموشش کنم.
- ظاهراً چیزهایی هست که دوست نداری به هیچ قیمتی توی ذهنت بمونه.
- متأسفانه چیزهایی که حدس می‌زنی درست نیستند دکتر.
- اگه این‌طوره که هیچ.
- همین‌طوره. اولش قی چشم‌هاش رو پاک کرد و مجبورم کرد ژست‌های مختلف بگیرم؛ مثل قحطی‌زده‌ها تماشام می‌کرد. چند لحظه بعد تزریق عمل کرد و نگاهش آروم‌آروم عجیب و غریب شد. پنج دقیقه بعدش به نور مهتابی خیره شد و انگار اصلاً من رو فراموش کرده بود.
- خوبه که بهش اجازه بدیم چیزی رو که دوست داره تصور کنه.
- اما آخرش ازم تنقیه خواست.
- تنقیه؟
- داشت از دست می‌رفت. پشت سر هم درخواستش رو تکرار می‌کرد. دست‌بردار نبود. فکرش رو بکن... بهم گفت نگاه کن ببین مردونگین برقراره یا نه. این‌قدر چندش‌آور بود که خرش کردم و گفتم که مثلاً هشتاد درصد برقراره. بلافاصله عصبانی شد. گفت مزخرف نگم و خودش بدنش رو بهتر از بقیه می‌شناسه.
- اگه می‌دونست که دلیلی نداشت از تو بپرسه، نه؟
- بعدش آزار و اذیتش شروع شد. ظاهراً وقتی بوی عرقم به مشامش رسید شهوتی شد، واسه همین گفت برم اون‌طرف‌تر.
- مزخرف نگو. مگه اون خواجه مردونگی هم داره؟
- خب، معلومه که نه. به‌جاش زد زیر گریه. گیج شده بودم. شایدم الکی زار می‌زد. از نزدیک که تماشاش کردم داشت گریه می‌کرد، ولی فقط با صدا و دهنش.

بعدش هم... بوی گند دهنش! اگه نفسم رو حبس نمی‌کردم نمی‌تونستم تحملش کنم. ظاهراً هیجان‌زده شده بود. گفت وقتی روی زمین نشستم تحمل تماشام رو نداشته.

- یعنی کار به این‌جاها کشید؟
- معلومه که نه. تزریق اثر کرده بود و توهم زده بود. من بی‌حرکت روبه‌روش ایستاده بودم. اون هم هرجوری دوست داشت تصور می‌کرد. ولی خیلی عجیب بود. مثل هیپنوتیزم می‌مونه. اصلاً من رو نمی‌دید، ولی با شنیدن توهماتش حس می‌کردم که واقعاً من رو می‌بینه. بعدش یک‌دفعه تنم بی‌جون شد و خودم هم باورم شد که روی زمین نشسته‌م. بدنم پریده‌رنگ و کرخت شد. مثل سنگ شده بودم.
- پس تنقیه چی شد؟
- آخ، اون بعدش بود. گریه‌ش که بند اومد یک‌دفعه مثل سکته‌ای‌ها داد کشید که بجنب و نیتروگلیسیرین می‌خوام و این‌ها.
- چه آدم عجیبی.
- با این‌که نعوظی در کار نبود ظاهراً بدنش واکنش نشون می‌داد. دندون‌قروچه می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد، وقتی هم که با دقت گوش کردم داشت می‌گفت «متشکرم... متشکرم.»
- چرا تنقیه رو رد نکردی؟
- مگه خودت نگفتی جدی نگیرش؟
- صد در صد، صد در صد.
- لطفاً دست از سرم بردار. می‌خوام بهم بگی که تمام این‌کارها الکی بوده.

- خب، بهتره کمی استراحت کنیم. چرا ایستاده‌ای... بیا این‌جا. جوراب‌شلواری‌ت رو دربیار.
- جوراب‌شلواری تنم نیست.
- زود باش... بیا این‌جا... گفت چه ژستی براش بگیری؟
- چراغ رو خاموش کن...

که مسئله مربوط است
به رابطه‌ی سرد
میان من که می‌نویسد
و من که درباره‌اش می‌نویسند

دختر روی چهاردست‌وپا. میان‌تنه، پاها و بازوهایش مثلث وارونه‌ای تشکیل داده بودند که تماشایش تخم چشمم را می‌سوزاند و به هر کجا چشم می‌انداختم تندیس گوشتالویی میدان دیدم را پوشانده بود. آب از لب و لوچه‌ام سرازیر بود. حالت تهوع داشتم... عصبی بودم... احساس خفگی می‌کردم. دچار بی‌خوابی شدیدی هم بودم.
بی‌خیال این حرف‌ها، من کی و چگونه به این‌جا رسیدم؟ ظاهراً خودم را دست انداخته‌ام. هجده دقیقه از سه گذشته است. حالا این‌جا، روبه‌روی اسکله، در رختکن ساحلی شهرداری نشسته‌ام. ساحل شنی متروکی که پر از خرچنگ‌های منزوی است. پرچم خیس و سبزرنگِ مثلثی‌شکلی بالای تیرک بامبویی در اهتزاز است. درست است که مسیر رسیدن به این‌جا سرازیری است، اما من که بیخودی قِل نخورده‌ام تا به این‌جا برسم. حتماً هدفی داشته‌ام، حالا هر هدفی می‌خواهد باشد.
واقعیت این است که یک هفته قبل در همین مکان تصمیم گرفتم به بیمارستان بروم و زخمم را درمان کنم. این‌جا مکانی مناسب برای آدم‌جعبه‌ای‌هایی است که می‌خواهند برای مدتی جعبه‌ی‌شان را به امان خدا رها کنند. می‌خواستم شورت و زیرپوشم را تمیز کنم، ریش‌هایم را بزنم، موها و بخش‌های دیگر بدنم را بشویم. می‌توانستم از شیر آتش‌نشانی ایستگاه یا اسکله استفاده کنم، اما مردم حالا حالاها به این بخش نمی‌آیند و اگر زمان‌بندی‌ام درست باشد می‌توانم بدون هیچ آقا بالاسری از دوش رختکن استفاده کنم.
حقیقت این است که به این پنهان‌کاری‌ها نیازی ندارم. همین چند لحظه پیش تمام کارهایی را که به‌خاطرشان آمده بودم انجام دادم. لباس‌های زیرم را تمیز کرده بودم. ریشم

را زده و سر و بدنم را شسته بودم. نمی‌خواستم سرما بخورم، برای همین موقتاً به جعبه برگشتم تا زیرپوش و پیراهنم خشک شود. هرچند قصدم این بود که در اولین فرصت آن را ترک کنم. بله، تقریباً نیمی از مسیر را رفته بودم. وقتی پشه‌ای نیش‌تان می‌زند چاره‌ای جز خاراندن جای نیش ندارید. نقطه‌ی پایان تونل نمایان شده بود. اگر جعبه تونلی متحرک باشد، دختر برهنه همان نور خیره‌کننده‌ای است که در انتهای مسیر انتظارتان را می‌کشد. به نظرم این همان فرصتی است که سه سال آزگار منتظرش بودم.

وانگهی، بی‌آن‌که بخواهم، آدم‌جعبه‌ای قلابی را دیده بودم. نسخه‌ی دومِ من به دختر زل زده بود (که معصومانه در معرض دید بود). تا به امروز احساس نکرده بودم که جعبه این‌قدر زشت و کریه است. ناراحتی‌ام از خوابی تکراری بود که در آن به روحی تبدیل شده بودم و آویزان از سقف به جنازه‌ی خودم نگاه می‌کردم. یعنی در چنین وضعیتی هم به جعبه وابسته خواهم بود؟ جدای از آن، دیگر از دستش خسته شده بودم. تونل‌ها وقتی به کار می‌آیند که نقطه‌ی خروج داشته باشند. اگر این یادداشت‌ها را پاره کنم و دور بیندازم چه فرقی می‌کند؟ مثلاً بلافاصله پس از نوشتن این خط...

مدت زیادی نیست که در این جعبه زندگی می‌کنم. یک بار کارتن خالی و خرابی را دیدم که به‌زور در فضای باریک میان توالت عمومی و حصاری سیمی چپانده شده بود (شاید نزدیکی‌های یک پارکینگ روباز). جعبه‌ی خالی و بی‌سکنه مثل خانه‌ای متروک بود. پیری زودرس به جان جعبه افتاده و هوازدگی آن را به رنگ برگ‌های پژمرده درآورده بود. با وجود این در همان نگاه اول فهمیدم که با آثار پوست‌اندازی یک آدم‌جعبه‌ای طرف‌ام. قسمتی نیمه‌پاره روی جعبه وجود داشت که ظاهراً بقایای پنجره‌اش بود... پرده‌ی پلاستیکی مچاله‌شده هنوز سر جایش بود. سوراخک‌های ورود صدا مثل لک و جوش بدن روی دیواره‌ها ورم کرده بودند. کوشیدم کارتن را پاره کنم. صدایش مثل گچِ چسبناک بود. می‌توانستم داخل جعبه را ببینم. ناخودآگاه خودم را در آن فضا جا دادم و پوستِ چروکیده را از چشم رهگذران پنهان کردم.



آثار حضور مستأجر سابق (اجازه بدهید از این‌جا به بعد او را ب بنامیم) مثل رد پای جا مانده بر ماسه‌ها در داخل جعبه نمایان بود. سیاه‌قلمی واضح و ناراحت‌کننده. چوب‌غذاهای ارزانی که برای تقویت بخش‌های پاره‌شده با چسب ضد آب به دیواره چسبانده شده بود. عکس‌های برهنه‌ای که به جعبه وصل و حالا زیر فضولات پرندگان لکه‌لکه و محو شده بود. طناب قرمزی که جعبه را به کمر شلوار متصل می‌کرد تا تکان‌هایش کمتر شود. کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی که زیر پنجره نصب شده بود و ردّ چندین و چند دیوارنوشته که تمام جعبه را پوشانده بود. مستطیل‌های سفیدِ بزرگ و کوچکی که

جای خالی چیزهایی مثل رادیو، کیسه و چراغ‌قوه را مشخص می‌کرد که قبلاً از آن‌جا آویزان بودند.

پاهایم سست شد و سرما وجودم را فراگرفت. انگار شاهد باز کردن مقبره‌ی مومیایی ب بودم. مثل بید می‌لرزیدم. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی خودم (جعبه‌ام) به چنین مرگی دچار شود. می‌خواستم وقتش که شد مثل تبخیر قطره‌های آب خودبه‌خود محو شوم. اما صحبت از دنیای واقعی است، نه تخیلات. ب فلک‌زده چطور به این آخر و عاقبت گرفتار شده بود؟

واضح است که مرگِ جعبه لزوماً به معنای مرگ جسمی ب نبود. احتمالاً فقط از تونل گذشته و جعبه را دور انداخته بود. نعش جعبه پروانه شده بود (اگر پروانه زیادی رمانتیک است، جیرجیرک یا شاپرک هم می‌شود). پیله‌ی جامانده از شفیره‌ای که به دوردست پرواز کرده بود. دوست داشتم همین را باور کنم. در غیر این صورت توان تحملش را نداشتم. چنین باوری به مدرک نیاز داشت. به دیوارنوشته‌ها خیره شدم تا مدرکی پیدا کنم. متأسفانه ب اغلب از ماژیک استفاده کرده بود. آب که به جوهر ماژیک می‌خورد تشخیصش تقریباً غیرممکن می‌شود. پوششی روی کیسه‌ی پلاستیکی کوچک قرار داشت. اگر نشانه‌ای در کار باشد حتماً همان‌جاست. گره‌ی کیسه را باز کردم. دو خودکار، چاقویی بدون دسته، سنگِ فندک، یک ساعت کریستالی با تنها یک عقربه‌ی دقیقه‌شمار و دفترچه‌ی کوچک بدون جلدی داخل کیسه بود. صفحه‌ی اول دفترچه این‌گونه آغاز می‌شد. خوشبختانه آن را روی دیوار داخلی جعبه‌ام رونویسی کردم (در آن زمان جای خالی زیاد داشتم) و حالا می‌توانم عیناً این‌جا بنویسمش:

«زیادی حساس بود. وقتی کمی بیش از معمول بیرون می‌ماند، نگران ناپدید شدنِ اتاق می‌شد و نمی‌توانست با خیال راحت بیرون برود. آرام‌آرام میل خانه‌نشینی‌اش شدیدتر شد. کار به جایی رسید که خود را در خانه حبس کرد

و دیگر پایش به بیرون باز نشد. در آخر هم گرسنگی یا طنابِ دار جانش را گرفت. وقتی شنیدم که هیچ‌کس تا امروز جنازه‌اش را شناسایی نکرده است تعجب نکردم.»

وقتی خواستم به صفحه‌ی بعد بروم، دفترچه مثل بیسکویت خیس میان انگشتانم له شد. هم‌زمان با این اتفاق، مدرکم هم نابود شد و هرگز نتوانستم معمای آن جعبه‌جنازه‌ی خالی و خراب را حل کنم.

یعنی دیگر باید با جعبه خداحافظی کنم؟ با این حال خشک شدنِ شورت و پیراهنم بیش از حد طول کشیده بود. از باران خبری نبود اما هوای شرجی و مرطوب اجازه نمی‌داد لباس‌ها خشک شود. خوشبختانه با برهنگی در جعبه مشکلی نداشتم. شاید دلیلش این بود که با دقت تمیزش کرده بودم، هرچند حس طراوت عجیبی در بخش‌های مختلف بدنم وجود داشت و حتی اشتیاقی حقیقی برای به آغوش کشیدن خودم داشتم. در هر صورت قرار نبود تا ابد در این وضعیت بمانم. می‌دانستم که آرامش صبحگاهی به‌زودی از بین خواهد رفت.

آسمان تیره و شرجی و دریای سیاه در افق تلفیق شده بودند. آب تیره‌تر از آسمان بود. سیاهی عمیقی شبیه به سقوط یک بالابر. سیاهی بی‌پایانی که حتی با چشمِ بسته هم دیده می‌شد. می‌توانستم صدای دریا را بشنوم. می‌توانستم درون جمجمه‌ام را ببینم. خیمه‌ای گنبدی‌شکل که محتویات درونش آشکار بود. دقیقاً شبیه به فضای داخلی کشتی‌های هوایی. ضربان قلبم از بی‌خوابی مفرط بالا رفته بود. خوابم می‌آمد. می‌خواستم پیش از ترک جعبه دستِ‌کم دو یا سه ساعت بخوابم. کوشیدم تا چشمانم را بیشتر از حالت معمول ببندم. امواج نمایان شدند. امواجی که با نظم و ترتیب عقب می‌رفتند و رفته‌رفته به خطوطی موازی تبدیل می‌شدند. خطوطی که بی‌وقفه به سوی آب‌های آزاد می‌غلتیدند. پیش و پسِ امواج متوالی نمایان بود و بخش مقابل درخشش ملایمی داشت. وقتی خم شدم تا

تماشایش کنم، تخمِ چشم‌هایم بیرون پرید و روی زمین افتاد و حلقه‌ی دودی از محل سقوطش بلند شد. تخم‌ها به هم می‌پریدند و هم‌زمان روی امواج بالا و پایین می‌رفتند. حالت تهوع داشتم. چشم‌هایم را باز کردم. آسمان و دریا هنوز سیاهی قبل را داشتند و همه‌چیز مثل پیش بود. روی آن ماسه‌های سفت و مرطوب احساس کوچکی می‌کردم. ظاهراً باید با چشم‌های باز انتظار می‌کشیدم تا خواب خودش به سراغم بیاید.

اما حتی اگر نتوانم چُرت بزنم باید به هر ترتیبی که شده برنامه‌ریزی مشخصی برای زمان اجرایش داشته باشم. بعد از انهدام جعبه‌ای که واگذارش کرده‌ام باید دوباره رأس ساعت هشت به بیمارستان بروم. از آن‌جا که مراجعان از ساعت ده می‌آیند، پیش‌بینی‌ام این است که زمان زیادی برایم باقی خواهد ماند. هرچند زود رسیدنم ناراحت‌شان خواهد کرد و قاعدتاً به مشکل بر خواهیم خورد. ساعت هشت زمان مناسبی است. این‌طوری مزاحم خواب‌شان هم نمی‌شوم. برآوردم این است که به مذاکره‌ای چند ساعته تن دهند، هرچند نمی‌توانم با اطمینان بگویم که در آن چند ساعت به نتیجه خواهیم رسید. شاید بتوانم راضی‌شان کنم که تمام روز را مرخصی بگیرند و به مذاکره ادامه بدهند. هر جور که حساب می‌کنم مذاکره زمان‌بر خواهد شد... اما چه مذاکره‌ای...؟

(تا یادم نرفته این نکته را گوشزد کنم: استدلالی به ذهنم رسیده است که می‌خواهم در زمان ملاقات با دختر از آن استفاده کنم. «نمی‌خواهم بخندی یا عصبانی شوی. به خندیدن یا عصبانی شدن دیگران کاری ندارم، تنها کسی که برایم مهم است تویی.»)

بهتر است خونسرد باشم. امتحانش که ضرری ندارد. اگر از پس مذاکره بربیایم به توافق خواهیم رسید و در غیر این صورت چاره‌ای جز ترک میز مذاکره نخواهیم داشت. جدای از بحث مذاکره، فعلاً مهم‌ترین کار این است که با برنامه‌ریزی دقیق رأس ساعت هشت آن‌جا

باشم. البته برنامه‌ریزی دقیقم به کار چندان خاصی هم نیاز ندارد. جعبه را پاره و مچاله خواهم کرد تا به زباله‌ای عادی تبدیل شود. این کار در بدترین حالت پنج دقیقه طول خواهد کشید. اگر بخواهم دارایی‌هایم را ارزیابی کنم نیز چیزی جز وسایل ساده‌ای که به درد بی‌خانمان‌ها می‌خورد ندارم. آن‌ها هم ارزشی نخواهند داشت. مثلاً همین تخته‌ی پلاستیکی سفید و ساده‌ای که نقش میز تحریرم را بازی می‌کند بخشی از تخته‌ای نسبتاً ضخیم با ابعاد چهل در چهل و پنج سانتی‌متر است و ارزش چندانی ندارد. با این حال این تخته وسیله‌ای ضروری است و زندگی بدون آن برایم غیرممکن است. اول از همه جای میز را برایم پر می‌کند. قاعدتاً سطحی صاف و محکم برای کارهایی چون غذا خوردن و گرفتن فال ورق لازم است. در زمان آشپزی هم نقش تخته‌ی آشپزخانه را بازی می‌کند. در شب‌های زمستان و وزش شدید باد حکم حفاظ پنجره را دارد و در عصرهای تابستان و گرمای شدید جای پنکه را می‌گیرد. نیمکتی سیّار برای نشستن روی سطوح خیس است و میز کاری عالی برای باز کردن و دوباره پیچیدن ته‌سیگارهایی که جمع کرده‌ام.
البته که صورت‌برداری از تک‌تک اموالم کاری سخت و زمان‌بر است. اوایل که زندگی در جعبه را شروع کرده بودم، اصلاً نمی‌توانستم دست از آسایش بکشم و چیزهای به‌دردنخوری را جمع می‌کردم که حتی کاربردشان را هم نمی‌دانستم، حالا وسایلی که ممکن بود روزی به درد بخورد به کنار. کیسه‌ام پر از وسایل گوناگون بود: یک قوطی حلبی با تصویر سه زن برهنه که سیبی طلایی را نگه داشته بودند (این یکی حتماً به کارم می‌آمد)، سنگی قیمتی (احتمالاً ابزاری باستانی)، توپک دستگاه‌های بخت‌آزمایی (این یکی به درد جابه‌جایی وسایل سنگین می‌خورد)، لغت‌نامه‌ی جیبی انگلیسی‌ژاپنی (شاید روزی استفاده می‌شد)، یک پاشنه‌ی کفش طلایی‌رنگ (شکلش جالب بود و کار چکُش را هم می‌کرد)، پریز خانگی صد و بیست و پنج وات و شش آمپر (عصای دستم بود)، دستگیره‌ی در از جنس برنج (که به طنابی وصل بود و می‌توانست سلاح خطرناکی باشد)، سیم لحیم‌کاری (به‌دردبخور بود)، یک جاکلیدی با پنج کلید (شاید روزی قفلی پیدا می‌کردم

که یکی از آن‌ها بازش می‌کرد)، مهره‌ای چدنی به قطر دو سانتی‌متر (وقتی از نخی آویزان می‌شد کار زلزله‌سنج را می‌کرد و در زمان ظهور فیلم‌ها هم نقش وزنه را داشت). فضای جعبه تنگ شده بود و حرکت با آن‌همه اضافه‌بار دشوار بود، بنابراین در نهایت فهمیدم که دور انداختن تمام آن وسایل به‌صرفه‌تر است. واضح است که چاقوی هفت‌تیغه و همه‌کاره به درد آدم‌جعبه‌ای نمی‌خورد اما ابزاری با تیغه‌ای ایمن چرا. اگر وسیله‌ای دستِ‌کم سه‌بار در روز به کار نیاید باید بی‌معطلی از شرّش خلاص شد.

اما دور انداختن وسایل هم حد و مرزی دارد. حفظ بعضی از وسایل لازم است، هرچند میل به دور انداختن‌شان دست از سرتان برنمی‌دارد. اگر نتوانید این مسئله را مدیریت نکنید مثل رختی آویزان از بند می‌شوید که با بادی ملایم از دست خواهد رفت. مثلاً آدمی که به رادیوی کوچکش وابسته است (یک اف.ام جیبی با صدایی رسا) می‌تواند برای سبک کردن بارش آن را دور بیندازد؟ البته که من از پس این کار هم برمی‌آمدم.

در واقع می‌خواهم داستان رادیو را برای دختر تعریف کنم. اگر لازم باشد ماجرا را برای آدم‌جعبه‌ای قلابی هم می‌گویم. می‌خواهم پیش از آغاز مذاکره به آن دو بفهمانم که حریف‌شان چند مَرده حلاج است.

- از این‌که کله‌ی سحر مزاحم‌تان شده‌ام متعجب‌اید. (مخاطب مستقیم دختر خواهد بود؛ بگذارید دکتر با آن جعبه‌ی قلابی روی سرش در گوشه‌ی اتاق بماند و بپوسد.) دارم برای خودم پرسه می‌زنم. پیاده‌روی صبحگاهی. بالا آمدن از آن شیب تند کنار کارخانه‌ی سسِ سویا کار سختی است. حال آدم را می‌گیرد. اما من دوستش دارم. اسم آن درخت پیر و پربرگی که در مسیر است چیست؟ وقتی سقف مثلثی‌شکل بیمارستان از پشت برگ‌های درخت نمایان شد عصبی شدم. فضایی‌شیطانی با پنجره‌های رنگی کوچک و مرتفع و دیوارهای سیمانی ترک‌خورده. باور نمی‌کنید؟ پس بگذارید جور دیگری بگویم: اصلاً دلیل خاصی نداشت. دلم خواست و آمدم. باز هم باور نمی‌کنید؟ قیافه‌ام شبیهِ آدم‌های آویزان

است؟ من با همین قیافه به دنیا آمده‌ام و در این باره کاری از دستم برنمی‌آید. حقیقتاً داشتن قیافه‌ی آدم‌های آویزان نوعی معلولیت است. اما این پنجاه هزار ین را داشته باشید... (این را می‌گویم و پول‌ها را روی میز آزمایش پرت می‌کنم... نه خیلی آرام و نه خیلی محکم). درست است که پول را گرفته‌ام، اما هنوز درباره‌ی پذیرفتنش به نتیجه‌ی قطعی نرسیده‌ام. حالا دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. البته جعبه را طبق سفارش‌تان سربه‌نیست کرده‌ام، پس جایی برای نگرانی نیست. حالا یر به یریم... نه، من هنوز طلبکارم. این چطور است... زندگی در جعبه چه حسی دارد؟ (این را می‌گویم و یک‌دفعه به پنجره‌ی جعبه‌ی قلابی خیره می‌شوم، سپس بدون این‌که منتظر پاسخش بمانم به دختر رو می‌کنم.) حالا برویم سر اصل مطلب: می‌خواهم به داستانی درباره‌ی یک رادیو گوش دهید تا بفهمید با چه جور آدمی سر و کار دارید. بله، یک رادیو. راستش من تا مدت‌ها به شنیدن اخبار اعتیاد داشتم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید یا نه. اگر خبرهای تازه یکی پس از دیگری به گوشم نمی‌رسید می‌مُردم. وضعیت جنگ‌ها لحظه به لحظه تغییر می‌کند. ستارگان سینما و موسیقی پی‌درپی ازدواج می‌کنند و جدا می‌شوند. موشک‌ها به سوی مریخ پرواز می‌کنند و قایق‌ها پیام نجات می‌فرستند و غرق می‌شوند. آتشنشان دیوانه‌ای دستگیر می‌شود. ماری سمی از محموله‌ی موز فرار می‌کند و کارمند وزارت صنایع خودکشی می‌کند و به دختربچه‌ی سه ساله‌ای تجاوز می‌شود. نشستی بین‌المللی به موفقیت‌هایی دست می‌یابد و نهایتاً شکست می‌خورد. انجمنی برای پرورش موش‌های عقیم تشکیل می‌شود. در گودبرداری ساختمانی جنازه‌ی بچه‌ای کشف می‌شود. شمار سربازفراری‌ها در جهان به رکورد جدیدی می‌رسد. دنیا مثل آب کتری به جوش می‌آید. هر لحظه که چشم از جهان برمی‌دارید از تماشای تغییراتش بازمی‌مانید. من هفت روزنامه‌ی مختلف را مطالعه می‌کردم. دو تلویزیون و سه رادیو در اتاقم داشتم.

از خانه که بیرون می‌آمدم لحظه‌ای از رادیوی جیبی‌ام جدا نمی‌شدم و در زمان خواب هم هدفون توی گوشم بود. اخبار مختلف را هم‌زمان از ایستگاه‌های مختلف می‌شنیدم. در هر لحظه امکان پخش خبر تازه‌ای وجود داشت. حیوانات بزدل همیشه دور و برشان را می‌پایند و رفته‌رفته یا مثل زرافه‌ها گردن‌دراز می‌شوند یا مثل میمون‌ها به درخت‌نشینی رو می‌آورند. خنده ندارد. آدم درمانده همین است. بیشتر روزش را با خواندن و شنیدن اخبار سر می‌کند. از دست خودش عصبانی است و قلبش پیوسته تیر می‌کشد اما نمی‌تواند از رادیو و تلویزیون دل بکند. البته می‌دانستم که این پیگیری اخبار دردی از حقیقت‌طلبی من دوا نخواهد کرد، اما کاری از دستم برنمی‌آمد. شاید نیاز واقعی من همان خلاصه‌ی کلیشه‌ای اخبار بود، نه حقیقت یا تجربه. خلاصه این‌که به شنیدن اخبار اعتیاد داشتم.

هرچند روزی بی‌آن‌که بفهمم از شرّش خلاص شدم. اتفاقی مسخره نجاتم داد. آن‌قدر مسخره که خودم هم نمی‌توانم باور کنم. جایش هم... راستی اصلاً کجا بود؟... آها، بله، گوشه‌ی پیاده‌رویی عریض میان ایستگاه مترو و بانک. آدم‌های کمی در طول روز از آن مسیر عبور می‌کردند. بنده‌خدایی میان‌سال (با قیافه‌ای شبیه به کارمندان) به عادی‌ترین شکل ممکن روبه‌رویم راه می‌رفت. یک‌دفعه پایش سست شد و خواست بنشیند، اما به پهلو افتاد و نقش زمین شد. احساس می‌کردم که طرف با بچه‌ای گرگم‌به‌هوا بازی می‌کند و مثلاً تیر خورده و مُرده است. رهگذری جوان (با قیافه‌ای شبیه به دانشجوها) از آن‌جا عبور می‌کرد که چشمش به مرد افتاد و گفت: «وای خدا! این آقا مُرده!» هنوز یادم هست که رهگذر مات‌ومبهوت سر بلند کرد و با لبخندی کم‌رمق به من خیره شد. من اهمیتی ندادم اما او با اکراه به تنباکوفروشی که چند مغازه پایین‌تر بود رفت تا تلفن کند. به‌عنوان عکاسی حرفه‌ای (دروغ هم نمی‌گویم، چون فقط ماهی یک

یا دو کار تبلیغاتی می‌گرفتم) بلافاصله بساط عکاسی‌ام را چیدم و زوایای مختلف را امتحان کردم. در آخر از خیرش گذشتم و عکسی نگرفتم، البته نه به‌خاطر احترام به جنازه بلکه به دلیلی دیگر. یک‌دفعه فهمیدم که آن اتفاق هرگز به اخبار تبدیل نخواهد شد.

شکی نیست که مرگْ نوعی دگرگونی است. اول از همه رنگ پوست به‌یک‌باره می‌پرد. سپس بادِ بینی می‌خوابد و فک می‌خشکد و کوچک‌تر می‌شود. دهان نیمه‌باز به پرتقالی می‌ماند که با چاقو پاره شده و دندان مصنوعیِ فک پایینی از سوراخش بیرون زده است. علاوه بر این حتی لباسِ تن آدم هم تغییر می‌کند. چیزی که تا چند دقیقه‌ی پیش بهترین کیفیت را داشته جلوی چشم آدم به جنسی بی‌ارزش و مفت تبدیل می‌شود. البته که چنین اتفاق‌هایی ارزش خبری ندارند. هرچند برای آن جنازه فرقی نمی‌کرد که در اخبار باشد یا نه. فرض کنیم فردی قربانی دهم[1] است و آدم‌کش‌هایی شرور گرفتارش کرده‌اند. بعید می‌دانم مرگش با دیگران تفاوت چندانی داشته باشد. آدم مرده خودش را تغییر داده است. با این حال، دنیای بیرون هم تغییر کرده است و هیچ‌چیز نمی‌تواند بیش از ظرفیتش تغییر کند. هیچ اخباری نمی‌تواند تغییری به این عظمت را پوشش دهد.

پس از آن بود که نگاهم به اخبار کاملاً تغییر کرد. چطور بگویم...؟ با حلوا حلوا گفتن، دهان شیرین نمی‌شود: «تو هم می‌توانی از تماشای اخبار دست بکشی.» اما گمانم خودتان می‌دانید چرا... یک‌جورهایی... آدم‌ها به اخبار باب میل‌شان علاقه‌مندند. یعنی با پیگیری تحولات جهان به دنبال آماده شدن برای مواقع بحرانی‌اند؟ قبلاً نظرم همین بود. اما اشتباه می‌کردم. مردم از تماشای اخبار قوت قلب می‌گیرند، زیرا با وجود اخبار فاجعه‌باری که می‌شنوند همچنان زنده و

---

[1]. اشاره به فیلم The 10th Victim ساخته‌ی الیو پِتری. م.

سالم‌اند. به گمانم هیچ خبری بزرگ‌تر از خبر به پایان رسیدن دنیا نباشد. شکی نیست که همه مشتاق شنیدنش‌اند. با این خبر دیگر کسی لازم نیست دنیا را به‌تنهایی ترک کند. وقتی به آن روزها فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که علت اعتیادم همین بود. نمی‌خواستم این خبر جذاب را از دست بدهم. اما اخبار تا ابد ادامه دارد و هرگز به پایان نمی‌رسد. بنابراین هر خبری به این معناست که هنوز به پایان دنیا نرسیده‌ایم. کلیشه‌های پس از آن تنها توضیح واضحات است. دیشب بزرگ‌ترین بمباران شمال ویتنام در یک سال اخیر با بوئینگ‌های ب-۵۲ انجام شد اما شما هنوز نفس می‌کشید. لوله‌کشی زیرزمینی گاز منفجر شد و هشت نفر کشته و مجروح شدند اما شما صحیح و سالم‌اید. تورُم رکورد زد اما زندگی شما ادامه دارد. پسماند کارخانه‌ها زندگی موجودات دریایی را تهدید می‌کند اما شما از هر اتفاقی قسر درمی‌روید.

- خب، درباره‌ی چی حرف می‌زدیم؟

دختر گفت: «داشتی می‌گفتی که از شنیدن اخبار خسته شده بودی.» سپس پاهایش را روی هم انداخت و سیگار دیگری روشن کرد. ظاهراً به‌خوبی از علایق من آگاه بود.

آدم‌جعبه‌ای قلابی با صدایی خفه حرف دختر را ادامه داد: «سر درنمی‌آرم. اصلاً چرا خودت رو این‌طوری معرفی می‌کنی؟»

- حرفم این است: آدم‌هایی که اهل اخبار نیستند عیب و ایرادی ندارند. (اهمیتی به حرف دکتر ندادم و چهره‌ی خندانم را رو به دختر حفظ کردم.) نمی‌خواهم غُدبازی دربیاورم و حرف خودم را به کرسی بنشانم، چون به نظرم کسی که به اخبار اعتقاد ندارد به تغییر هم اعتقاد ندارد.

آدم‌جعبه‌ای قلابی یک‌دفعه با لحنی تند حرفم را قطع کرد: «ولی این حرف غیرمنطقی نیست؟»

گفتم: «چی غیرمنطقیه؟»
«اون پنجاه هزار ین رو می‌گم. تو پول رو گرفتی تا جعبه رو بخری، چون خیال می‌کردم با آدم‌جعبه‌ای رفیقی. خیلی غیرمنطقیه که حالا درباره‌ی نگه داشتن جعبه یا دور انداختنش حرف بزنی.»
از ضدحمله‌ی غافل‌گیرانه‌اش جا خوردم و گفتم: «این‌قدر ماجرا رو نپیچونید. خودتون از قبل می‌دونستید که من و آدم‌جعبه‌ای یک نفریم.»
«نه والا...»
«انکارش بی‌فایده‌ست. من مدرک دارم.» نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم. «اون روز صبح که برای پانسمان زخمم اومدم، خودتون به‌وضوح دیدید که من همون آدم‌جعبه‌ای‌ام. تقریباً یک هفته پیش بود. موی ژولیده‌م... صورت زمختم و زخم‌های تیغ اصلاح... تنم بوی صابون می‌داد، ولی صورتم پوست‌پوست شده و گردن و شونه‌هام پر از شوره بود.»
دختر گفت: «ولی می‌گن که خیلی از عکاس‌ها تارِک دنیان، غیر از اینه؟» نگاهش طوری بود که انگار مهره‌ام را اشتباه بازی کرده‌ام. یعنی جمع‌بندی نهایی این بود که دختر در تیم دکتر است و از من سوءاستفاده کرده است؟
«ولی خودت هم همون موقع اعتراف کردی که تیر تفنگ بادی توی زخم شونه‌م بوده.»
«خیلی از آدم‌های این اطراف تفنگ بادی دارن. انگار راسوهای زیادی از مرغ‌داری‌هاشون دزدی می‌کنن.»
«وقتی زخمی شدم، یه شاهد مهربون که مثلاً اتفاقی اون اطراف بود آدرس این‌جا رو توی گوشم گفت. دختره حتی هزینه‌ی بیمارستان رو هم بهم داد. سه هزار ین اسکناس که بوی محلول ضدعفونی‌کننده می‌داد.» این را گفتم و به چشم‌های دختر خیره شدم. فکرش را هم نمی‌کردم که به این راحتی من را بفروشد. مگر قول نداده بود که مُدل عکس‌هایم شود؟ گفته بود که وقتی مدل می‌شود و چشم‌های یک هنرمند را روی بدنش احساس می‌کند غرق لذت می‌شود. اصلاً خودش این بحث را پیش کشیده بود. اما حالا جلوی دکتر موش

می‌دواند. تماشای گربه‌رقصانی دکتر هیچ جذابیتی نداشت. اگر باز هم ماجرا را هم می‌زدم، ممکن بود موضع‌گیری دختر از این هم بدتر شود. «دختری با دامن کوتاه و دوچرخه‌ی آخرین مدل... شاید هم دختر نبود. متأسفانه از پشت دیدمش، ولی پاهای نازنینی داشت. پاهایی که با یک بار تماشا تا ابد به یادت می‌مونه. وقتی زمان زیادی توی جعبه می‌مونین، چشم‌هاتون به تماشای پاها و فقط پاها عادت می‌کنن چون تنها پایین‌تنه‌ی آدم‌ها رو می‌بینین.»

احساس می‌کردم حالاست که از خنده بترکد. اما این آدم‌جعبه‌ای قلابی بود که به جایش خندید.

«قطعاً فرق زیادی بین پوشیدن جعبه و تماشاش از بیرون وجود داره.»

«بد نیست یادآوری کنم که من هنوز حق مالکیتم رو واگذار نکرده‌م.»

«آره والا. خیلی فرق دارن.» آدم‌جعبه‌ای قلابی حرفش را با آرامش تکرار کرد. «دیشب واسه اولین بار تمام شب رو توی جعبه گذروندم. حالا فرقش رو خوب می‌فهمم. بیخود نیست که آدم‌ها می‌خوان توی جعبه زندگی کنن.»

«نمی‌خوام به‌زور پشیمونت کنم.»

«واضحه که نباید هم این کار رو بکنی.» لحنی مسخره در صدای سرخوش آدم‌جعبه‌ای قلابی وجود داشت. چیزی میان صمیمیت و تمسخر که چندان برایم جالب نبود. انگار کنترل صدایش را از دست داده بود. شاید باید از همان اول مثل یک آدم‌جعبه‌ای با او رفتار می‌کردم. قطعاً این کار برایم جذابیتی نداشت. اگر قرار بود بحثِ مشاوره دادن به آدم‌جعبه‌ایِ تازه‌کار مطرح شود (مثلاً روش‌های تهیه‌ی مواد غذایی، معرفی جاهای خوب ولی ناشناخته برای یافتن ابزارهای در حدّ نو، ترفندهایی برای سواری رایگان در مسیرهای طولانی، یا اطلاعات دستِ‌کم هفت نقطه از شهر که سگِ نگهبان دارد و نباید به آن‌ها نزدیک شد) باید این مذاکره را با آرامش به پایان می‌رساندیم. اما کنار او بودن حس خوبی نداشت. می‌دانستم که او رونوشتی از خودم است، اما باز هم از آن وضعیت شرمسار بودم.

شاید بهتر باشد در چنین موقعیتی با جعبه‌ی خودم به جنگش بروم. جهت حمله را به سوی دختر تغییر دادم.

«اگه تو بودی چی کار می‌کردی؟ چشم ازش برنمی‌داشتی یا اجازه می‌دادی که هرکاری دوست داره بکنه؟»

دختر به من نگاه کرد و انگار که به گوشه‌ی میز آزمایشگاه تکیه داده باشد یک‌وری شد. گوشه‌ی لبش که به جنبش افتاد حس کردم می‌خواهد بخندد، هرچند در چشم‌هایش اثری از لبخند دیده نمی‌شد.

«به نظرم اگه بدون معاینه نسخه بدیم بیمار ناراحت می‌شه.»

به این می‌گویند حرف حساب. جوابی موذیانه با برداشت‌های متفاوت. ولی همین هم در آن وضعیت غنیمت بود. حالا فقط باید صبر می‌کردم تا آدم‌جعبه‌ای قلابی نظرش را بگوید. جعبه با صدایی توجهم را جلب کرد و بعد، انگار که بخواهد خودی نشان دهد، به جلو خم شد. پرده‌ی پلاستیکی از جلوی پنجره کنار رفت و یک چشم نمایان شد. انگار هیچ حسی در آن چشم وجود نداشت. چشم گستاخی که من را می‌دید اما خودش دیده نمی‌شد. نمی‌دانم آن ترفند را از کجا یاد گرفته بود. واضح بود که خودم آن وسط به موش آزمایشگاهی تبدیل شده بودم. حالم گرفته شد. دیده می‌شدم ولی نمی‌دیدم.

«حرف زدن فایده‌ای نداره.» ضعف صدای آدم‌جعبه‌ای قلابی با ظاهرش جور نبود. «در هر صورت تو باور نمی‌کنی.»

«چی؟»

«باور نمی‌کنی که من قراره به جای تو از این در برم بیرون. دلت می‌خواد این اتفاق بیفته، اما باور نمی‌کنی که من از پسش بربیام.»

«ولی تو که اصلاً قصد رفتن نداری.»

«یه توافق کوچولو به ذهنم رسیده.» گلویش را صاف کرد و با صدایی کم‌جان، اما چاپلوسانه‌تر، ادامه داد. «مثلاً نظرت درباره‌ی این پیشنهاد چیه؟ می‌خوای از این به بعد

این‌جا رو مثل خونه‌ی خودت بدونی؟ می‌تونی با این دختره هم باشی. من دخالتی نمی‌کنم. نه توی کارت دخالت می‌کنم، نه مزاحمت می‌شم و نه واسه‌ت دردسر درست می‌کنم. فقط یه شرط داره. باید اجازه بدی آزادانه تماشات کنم. همین. البته با این جعبه‌ای که روی سرَمه. مثل همین وضعیتی که حالا بین هر سه‌مون برقراره. فقط باید اجازه بدی همین‌طوری از یه گوشه تماشات کنم. وقتی بهم عادت کنی، مثل سطل زباله می‌شم.»

احساس می‌کردم که جعبه‌ی قلابی به جای من نشسته و پیشنهادی را مطرح می‌کند که خودم تنظیمش کرده‌ام. وقتی دزدکی به دختر نگاه کردم داشت با انگشت‌هایش بازی می‌کرد. او پاهایش را به‌آرامی جابه‌جا کرد، در نتیجه لبه‌ی روپوش سفیدش بالا رفت و زانوهایش نمایان شد. باید آن زانوها را با انگشتانی خیس از آب دهانم لمس می‌کردم. احتمالاً زیر آن روپوش لباس دیگری به تن نداشت. ناگهان احساس کردم بادکنکی که قورت داده‌ام امکان باد شدن خودبه‌خود داشته و من از آن بی‌خبر بودم و حالا در شکمم متورم شده است. با وجود این نمی‌دانستم که شجاعتش را دارم که در برابر آدم‌جعبه‌ای قلابی برهنه‌اش کنم یا نه.

آدم‌جعبه‌ای قلابی با لحنی دلگرم‌کننده ادامه داد: «دیگه لازم نیست فس‌فس کنی. اگه به آدم‌جعبه‌ای‌ها توجه نکنی مثل گرد و خاک یا باد می‌مونن. من خودم تجربه‌ی جالبی در این زمینه دارم. وقتی یکی از عکس‌هایی رو که گرفته بودم چاپ کردم، یه چیز نامنتظر گوشه‌ی تصویر دیدم. آدمی که جعبه‌ای مقوایی روی سرش بود و بی‌سروصدا کنارم قدم می‌زد. من مثل تو حرفه‌ای نیستم و دوربینم هم پیشرفته نبود. اصلاً نمی‌دونم قرار بود از چی عکس بگیرم. این اتفاق برای خیلی وقت پیشه، اما گمونم مراسم تشییع جنازه بود. می‌خواستم از مراسم ختم یکی از بیمارهای خودم عکس بگیرم... برای یادگاری. ولی خیلی غافل‌گیر شدم. مگه می‌شه که چیزی به اون نزدیکی رو ندیده باشم؟ هنوزم چیزی یادم نمی‌آد. می‌گن ارواح نامرئی‌ان و فقط بعضی‌ها می‌تونن ببینن‌شون، اما ماجرای آدم‌جعبه‌ای برعکسه. از همون زمان بود که به آدم‌جعبه‌ای‌ها علاقه‌مند شدم. وقتی با دقت نگاه کردم دیدم که

خیابون‌ها پر از آدم‌جعبه‌ای‌های سرگردونه. افرادی که دقیقاً مثل همون نمونه‌ی توی عکس رفتار می‌کنن. اما در مشاهدات مختلف فهمیدم که هیچ‌کس به حضور اون‌ها اهمیتی نمی‌ده. فقط من نبودم که اون‌ها رو نادیده گرفته بودم. مثلاً یه آدم‌جعبه‌ای رو در نظر بگیر که وارد یه خواربارفروشی شده. طرف دستش رو این‌طوری از سوراخی بیرون می‌آره و اجناس مغازه رو کش می‌ره. البته چیزهای ارزونی مثل گوجه‌فرنگی یا شیر یا ناتو[1] در تمام این مدت فروشنده سرگرمِ مشتری‌هاست. نه کاری به کار آدم‌جعبه‌ای داره و نه جلوش رو می‌گیره. جالبه، مگه نه؟ می‌گن: شتر دیدی ندیدی. این‌که خودت رو بسته‌بندی کنی و دوره بیفتی اهانت به دنیاست و از رفتارهای عجیب و غریب فراتره. حضوری که آدم می‌تونه هر وقت دلش خواست نادیده بگیردش ضرری داره؟ تو هم می‌تونی هر وقت بخوای من رو نادیده بگیری.»



در دیدنْ عشق وجود دارد و در دیده شدن نفرت. آدم‌ها پوزخند می‌زنند تا درد دیده شدن را تحمل کنند. اما هیچ‌کس نمی‌تواند ناظر محض باشد. وقتی کسی که تماشایش می‌کنید به شما نگاه کند، ناظر به منظر تبدیل می‌شود.

---

[1]. Nattō

صدای آدم‌جعبه‌ای قلابی آرام‌آرام ضعیف شد و صحبت‌هایش به پایان رسید. نفس عمیقی کشیدم. شرطش زیاد هم بد نبود. من بهتر از دیگران می‌دانستم که وجود آدم‌جعبه‌ای‌ها هیچ خطری ندارد. مکان بیمارستان ناجور بود، اما بعد از آن‌همه سال طبابت حتماً پول خوبی پس‌انداز کرده بود؛ ضمن آن‌که به لطف همان مکان ناجور فاصله‌ای میان ما و جهان ایجاد می‌شد. در تحلیل نهایی همه‌چیز به رفتار خود دختر بستگی پیدا می‌کرد. اگر او هم موافقتش را اعلام می‌کرد می‌توانستیم سه نفری دل به این ماجراجویی بدهیم. البته سه نفر که نه، دو نفر و نصفی. پذیرفتنش به‌عنوان سطل زباله چندان شدنی نبود، اما می‌توانست همچون میمونی در قفس در اتاق خوابم بماند.

«پس تو مشکلی نداری؟»

«من؟» دختر نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به آدم‌جعبه‌ای قلابی خیره شد. هم‌زمان با این حرکت احساس کردم که رشک عمیقی در لبخند روی صورتش وجود دارد. «دستِ من که نیست. وقتی مسئولیت چیزی به عهده‌م باشه نمی‌تونم درست جواب بدم. هروقت می‌خوام درباره‌ش فکر کنم رفتارهای عجیبی ازم سر می‌زنه. مثلاً قیچی رو می‌اندازم روی پام یا می‌شینم روی لیوان. راستی ساعت چنده؟»

آدم‌جعبه‌ای قلابی سریع جواب داد: «نه و سی و شش دقیقه.» احساس گناه می‌کردم و انگار به‌خاطر تردید و دودلی‌ام سرزنش می‌شدم. دختر، انگار که بخواهد تحت فشار قرارم دهد، مستقیم رفت سر اصل مطلب.

«تو چند سالته؟ راستش رو بگو.»

«طبق شناسنامه‌م بیست و نه سال. اما گمونم سن واقعی‌م سی و دو یا سی و سه سال باشه.»

به قدری ذوق کرده بودم که برخلاف میل باطنی جوابش را دادم، هرچند ظاهراً سؤال اصلی دختر این نبود. پیش از آن‌که حرفم تمام شود از من روبرگرداند و لوازم روی میز را مرتب کرد. یعنی پیام رفتارش این بود که هنوز درباره‌ی لغو کردن آزمایش به نتیجه نرسیده‌اند؟ مرتب کردن وسایل ایرادی نداشت اما رفتار دختر عادی نبود. یک‌دفعه سرگرم بازی با

وسایل و ظروف شیشه‌ای روی میز شد. مثل ماشین اسباب‌بازی به اطراف هُل‌شان می‌داد. یعنی این کار به معنای عدمِ توافق بود؟ گیج شده بودم. اگر مخالفتی هم داشت باید به زبان می‌آورد. شاید دلواپسی‌اش نسبت به زمان تلاشی برای ترغیبم به تصمیم‌گیری بود. خلاصه این‌که اگر تردید را کنار می‌گذاشتم و به تصمیمی قطعی می‌رسیدم همه‌چیز حل می‌شد. وای که اگر جمله‌ی طلایی را می‌گفتم و برهنگی‌اش را می‌خواستم صحنه به‌یک‌باره تغییر می‌کرد: دو یا سه ثانیه‌ی دل‌ربا برای باز کردن دکمه‌های صدفی روپوش سفید... و برهنه شدنش در برابر چشم‌های من. عطر تند تنش در جریان هوای اتاق از همان فاصله‌ی سه متری حس می‌شد. آیا مطابق انتظارشان از پس بازی در نقش مهمی که برایم در نظر گرفته بودند برمی‌آمدم؟

(ناگهان خاطره‌ای ناخوشایند به یادم آمد. خاطره‌ای مربوط به فعالیت‌های فوق‌برنامه در دوران دبستان. من اصولاً بچه‌ی محبوبی نبودم و برای همین نقش بیهوده‌ای نصیبم شد. احتمالاً چون فرد دیگری آن را نمی‌خواست. نقش اسبی به نام دانس را بازی می‌کردم که تا جایی که یادم است با انرژی فراوانی این سو و آن سو می‌جهید و شیهه می‌کشید. بگذریم. وقتی نوبتم شد و روی صحنه رفتم، همان دیالوگ کوتاه هم از یادم رفت و تلاشم هم فایده‌ای نداشت. وقتی در نهایت تسلیم شدم و صحنه را ترک کردم، همکلاسی‌ای که نقش صاحب اسب را داشت از شدت عصبانیت لگدی به ماتحتم زد. رفتارش ناراحتی‌ام را بیشتر کرد و جوابش را با لگدی دادم. در نتیجه کله‌پا شد و سرش خورد زمین و از هوش رفت. اصلاً یادم نیست که بعد از آن اتفاق چه بلایی بر سر نمایش آمد، اما از همان موقع چشمم ضعیف شد و به‌زور و زحمت عینکی از پدر و مادر ناخن‌خشکم گرفتم. علت بدتر شدن نزدیک‌بینی‌ام هم این بود که طبق

عادت کتاب‌ها و مجلات با نوشته‌های ریز را در اتاق‌های تاریک می‌خواندم.
انگار فقط می‌خواستم از دیدن و دیده شدن فرار کنم.)

من خودم خوب می‌دانم که آدم کج‌وکوله‌ای هستم. اصلاً هم از این‌که جلوی دیگران برهنه شوم خجالت نمی‌کشم. واضح است که من تنها آدمِ بدقواره‌ی دنیا نیستم: نود و نه درصد انسان‌ها بدهیکل‌اند. اعتقاد من این است که انسان بعد از ریختن پشم‌هایش لباس را اختراع نکرد، بلکه علت ریختن پشم‌ها این بود که انسان با ترس از برهنگی تنش را با لباس پوشاند. (می‌دانم که چنین ادعایی نیازمند شواهد و مدارک است ولی در هر صورت به آن ایمان دارم.) علت این‌که انسان با تحمل نگاه دیگران به زندگی ادامه می‌دهد این است که روی غفلت و بی‌دقتی‌شان حساب باز می‌کند. آدم‌ها تا حد ممکن لباس‌های یکسان و مدل موی مشابه برمی‌گزینند تا تفاوت زیادی با هم نداشته باشند. اگر من به دیگری خیره نشوم، دیگری نیز به من خیره نخواهد شد؛ نتیجه‌اش هم چیزی نیست جز زندگیِ بدون برانداز شدن. قرن‌ها پیش مجازاتی به نام تخته‌بند بود که در برابر چشم مردم اجرا می‌شد، اما جوامع متمدن رفته‌رفته آن را ظالمانه تشخیص دادند و متوقفش کردند. جاسوسی از دیگران نیز معمولاً کار حقیری شمرده می‌شود، چرا که آدم‌ها نمی‌خواهند دزدکی تماشا شوند. کسی که نتواند از دیده شدن فرار کند به‌ناچار در پی تلافی می‌رود. حتی در تئاتر و سینما هم بینندگان پول می‌دهند و دیده‌شوندگان پول می‌گیرند. همه بیشتر دوست دارند ببینند تا دیده شوند. این‌که تجهیزات زیادی برای «دیدن» اختراع شده (رادیو، تلویزیون و...) به‌خوبی ثابت می‌کند که نود و نه درصد مردم از بدقوارگی خود خبر دارند. نزدیک‌بینیِ من خودخواسته بود؛ رفت‌وآمد مکرر به باشگاه‌های برهنگی، کارآموزی در رشته‌ی عکاسی... و اولین گام‌ها، و فطری‌ترین‌شان، در تبدیل شدن به یک آدم‌جعبه‌ای.

(باز هم پیوستی کوتاه با جوهر قرمز. در موضوع بدن‌نمایی، قطعاً از نویسنده‌هایی که معتقدند گرایش به تجاوز بصری در انسان وجود دارد گله‌ای

ندارم. سال‌هاست که بدن‌نمایی را با میل جنسی افسارگسیخته‌ای که رابطه‌ی عادی ارضایش نمی‌کند اشتباه می‌گیرند؛ اما در حقیقت موارد بسیاری وجود دارد که با سرکوب میل جنسی همراه است. مثلاً این اعتراف یکی از بیماران را بخوانید: اولین شرط بدن‌نمایی این است که فردی که می‌خواهید در برابرش برهنه شوید باید غریبه و از جنس مخالف باشد. شرط دوم این است که فاصله‌ی معقولی میان او و فرد دیگر وجود داشته باشد و جریان دیدن و دیده شدن به‌خاطر نزدیکی زیاد مختل نشود. شرط سوم این است که دو طرف نتوانند چهره‌ی هم را تشخیص دهند. این بیمار در معرفی نمونه‌ای واقعی که هر سه شرط در آن امکان‌پذیر است به جایی مثل حیاط پشتی و پُردرختِ خوابگاه دخترانه اشاره می‌کند. گرایش به بدن‌نمایی نشان می‌دهد که وقتی بیمار به جنس مخالف علاقه‌مند است از شرم و خجالتی بیمارگونه رنج می‌برد و توان مواجهه‌ی مستقیم با آن را ندارد. بر اساس مباحث نویسنده، این همان درکِ بیمار از بدقوارگی‌اش است. بیمار در ادامه این‌طور توضیح می‌دهد که وقتی برهنه می‌شوید و طرف مقابل اندام جنسی‌تان را می‌بیند با تصور تحریک جنسی به اوج لذت خواهید رسید. اگر فرد دیگر به‌وضوح از تماشای شما منزجر شود همه‌چیز خراب می‌شود. با این حال، نشان دادن کنجکاوی زیاد هم دردسرساز خواهد شد. تحریک‌کننده‌ترین حالت این است که فرد مقابل وانمود کند که اصلاً چیزی ندیده است. واضح است که طرف مقابل در فرایند بدن‌نمایی نقشِ متجاوز بصری را بازی می‌کند. بدن‌نمایی نوعی تجاوز بصری است که از دیگری منعکس می‌شود.)

«تو چقدر دودلی رفیق.» لحن آدم‌جعبه‌ای قلابی خشک و سنگین بود و سریع حرف می‌زد. «اگه من بودم دل‌دل نمی‌کردم... تو یه مرگی‌ت هست... موقعیت به این خوبی...»

«تردیدم به‌خاطر اینه که یکی مثل تو پا توی کفشم کرده.»

«اوه... عجب.»

«من زندگی توی جعبه رو تجربه کردەم، پس آدم‌جعبه‌ای‌ها رو بهتر از تو می‌شناسم. دنیا آدم‌جعبه‌ای‌ها رو نادیده می‌گیره چون هیچ‌کس نمی‌دونه کی توی جعبه‌ست. اما حضور تو مثل روز روشنه. حتی می‌دونم چطوری به من نگاه می‌کنی. من دوست ندارم کسی تماشام کنه. اصلاً دوست ندارم.»

«خب واسه همین پنجاه هزار ین دادم دیگه، ندادم؟»

«من به تماشای دیگران عادت دارم، ولی طول می‌کشه تا به تماشا شدن عادت کنم.»

آدم‌جعبه‌ای قلابی تلوتلو خورد، کمی به جلو خم شد و با چابکی خیره‌کننده‌ای از جا پرید. پشت جعبه به دیوار کشیده شد و صدایی داد که مختص کارتن‌های خشک بود. جنس تقلبی را هر کاری بکنی تقلبی است. جعبه‌اش را نمی‌شد با جعبه‌ی واقعی و استفاده‌شده مقایسه کرد.

آدم‌جعبه‌ای قلابی کش و قوسی به پاهایش داد و با خوشحالی آزاردهنده‌ای داد زد: «بهتره دیگه چرت و پرت نگیم.» اندام بیرون از جعبه‌اش عضلانی، سفید و کاملاً پُرمو بودند. مطمئن نبودم که شلوار به تن دارد یا نه. «من زیاد گرسنه نیستم. *l'appetito vien*[1] *mangiando*» پس از آن نام دختر را صدا زد و گفت: «بجنب. بهش نشون بده بدنت چه شکلیه.»

گیج شده بودم. جدای از این‌که دستورِ برهنه شدن بی هیچ مقدمه‌ای صادر شده بود، فاش شدن نامش هم متعجبم کرد. حتی حالا نیز مردّدم که نامش را بنویسم یا نه. تازه شستم خبردار شده بود که دختر چقدر برایم ارزشمند است. او تنها جنس مخالفی بود که به پستم

---

[1]. این جمله در متن اصلی به زبان ایتالیایی آمده و معنی‌اش این است: از غذایت لذت ببر. م.

خورده بود (هرچند کاملاً تصادفی) و آدم دیگری را نمی‌شناختم که جایش را بگیرد، بنابراین به کار بردن ضمیر جایگزین از سرم هم زیاد بود.

«همین حالا... همین حالا؟»

وقتی این سؤال را پرسید ردّی از بی‌میلی در صدایش شنیده نمی‌شد. حتی تعجب هم نکرد. پاسخش مثل این بود که انحنای تخم‌مرغی را با کف دستی آغشته به کرِم لمس کنید. داشتیم به سمتی می‌رفتیم که انتهایش به برهنگی قطعی او ختم می‌شد. سردرگم بودم اما حرف نمی‌زدم. لب‌هایم بی‌حس شده بود و کلامی از دهانم خارج نمی‌شد.

«واسه تو که فرقی نداره، ها؟»

«نه، ولی...»

یک چانه‌زنی مختصر.

«چند تا کبریت اون‌جا به چشمم خورده بود، درسته؟»

دختر به اصرار آدم‌جعبه‌ای قلابی از مقابلم عبور کرد و به سوی دیگر اتاق رفت. گام‌هایش به دستگاه دقیق و کوچکی شبیه بود که ذره‌ای اتلاف انرژی نداشت. قوطی کبریتی را از جیب روپوش سفیدش بیرون آورد و آن را با نوک انگشت به درون پنجره‌ی جعبه‌ی تقلبی انداخت. ناگهان عطرش به مشامم رسید. نسیم خنکی بود که از مزارع بادام‌زمینی به سمت ساحل می‌وزید. پوست دور قلبم چین خورد. یعنی به آدم‌جعبه‌ای قلابی حسادت می‌کردم؟ دختر دور ماهرانه‌ای زد و به جای سابقش برگشت. سپس بی‌مقدمه دکمه‌های روپوش سفیدش را باز کرد. به دکمه‌ی دوم که رسید نگاهی به من انداخت. برق نگاهش دیدنی بود (گویی می‌توانست نصف روز به همان صورت در فضا شناور باشد) و من را به خود می‌خواند. بنابراین تصمیم گرفتم بدون پلک زدن به نگاهش پاسخ دهم (نکته‌ی مهم این بود: حالا که او تماشاچی است می‌توانم تا قیام قیامت در برابر چشم‌هایش باشم و تقریباً احساس دیده شدن نکنم.) نوری در چراغ حضورش پدیدار شده بود. خط ابرویش آرام‌آرام می‌افتاد و دندان‌هایش از پشت لب‌های مرطوبش نمایان می‌شد. حضوری آزاد و گشاده.

یعنی در باغ سبز برایم باز شده بود؟ به کارش ادامه داد... دکمه‌ی سوم. بعد، چهارمی. اگر حقیقتاً می‌خواهد من را بشناسد، اگر می‌خواهد با ژست‌های دیشبش اسیرم کند، قطعاً به چیزی مثل جعبه احتیاجی ندارم. زشتی‌های دیگران باید از کسانی پنهان شود که خودشان زشتی‌ای برای پنهان کردن ندارند. اگر تخصص آدم‌جعبه‌ای‌ها فضولی است، آن دختر قربانی مادرزاد فضولی‌ها است (تنها نگرانی‌ام این است که چرا دکتر با وجود چنین لعبتی تصمیم گرفته در جعبه زندگی کند.) و سرانجام آخرین دکمه...

خوشبختانه زیر آن روپوش سفید لباس دیگری وجود داشت و من در نهایت توانستم آرامش خود را به دست بیاورم. پیراهن ابریشمی نارنجی‌رنگی به تن داشت که به رنگ پوستش می‌آمد. چند دکمه‌ی ریز و هم‌رنگ روی پیراهن بود. دامنی کوتاه و اُخرایی‌رنگ هم بود که با سه دکمه‌ی سیاه به قطر یک سانتی‌متر در یک طرفش بسته می‌شد. صدای کشیدن کبریت از داخل جعبه به گوش رسید. تصورم این بود که رنگ پوستش در آن نور، سفید جلوه کند، اما دامنش روی آن سایه انداخته بود و سبزه نشانش می‌داد. با این حال انگشت‌های موازی با لبه‌ی دامنش سفیدِ سفید بودند. به بدنش خیره شده بودم و حقیقت و خیال را قاطی کرده بودم. انگشت‌ها لحظه‌ای کنار دامن ایستادند، مکثی کردند، نظرشان تغییر کرد و به سمت دکمه‌های پیراهن رفتند. آفرین! البته که نقطه‌ی شروع همین‌جا است. اگر به من بود زمان بیشتری می‌خواستم. بوی سیگار به مشامم رسید. مثلاً آن دختری که هفته‌ی پیش دیده بودم (آن طفل معصوم و ساده‌دلی که مثل جاروبرقی همه‌کاره و قدرتمندی تمام قرض‌هایم را صاف کرده بود)، اگر خودش تنها بود امکانش وجود داشت دوباره در جای دیگری ببینمش. در هر حال ظاهراً این فرصت برایم مهیا شده بود که همان کسی را ببینم که همین دیشب زاغ‌سیاهش را چوب زده بودم. او که با بی‌قوارگی دیگران کنار می‌آمد. او که مثل مخدر یا الکل عمل می‌کرد و باعث می‌شد احساس فرومایگی‌ام را فراموش کنم. در آن لحظه باورش سخت بود که آن دو در یک شخصیت جمع شده‌اند، اما حقیقت همین بود. البته تا آن‌جا که به او مربوط می‌شد، هنوز آن‌قدر نمی‌شناختمش که بخواهم شخصیتش را

نقد کنم. اصلاً چه فایده‌ای دارد که مثلاً چشم راست آدم چشم چپ را بشناسد؟ مسئله‌ی اساسی اعتماد به لحظه‌ای است که فرد دغدغه‌هایش را با دیگری شریک می‌شود. لحظه‌ای که فرد بدون هوشیاری خاصی به پیرامونش نگاه می‌کند. دکمه‌ی سوم پیراهن هم باز شد. واضح بود که زیر پیراهنش لباس دیگری نیست. بوی سیگار را حس می‌کردم اما از دود خبری نبود. این شکل سیگار کشیدن درست نیست. دود به‌مرور درزهای جعبه و پنجره را می‌بندد و چنان فضای داخلی را پر می‌کند که ساکن جعبه دیگر نمی‌تواند چشمش را باز نگه دارد.

«تموم نشد؟» لحن آدم‌جعبه‌ای قلابی پیروزمندانه بود. «ببین، دختره عین خیالش هم نیست که من این‌جام.»

دختر هم‌زمان با باز کردن دکمه‌ی پنجم لبخند نصفه‌ونیمه‌ای زد. خنده‌ای متزلزل. هنوز هفت دکمه باقی مانده بود.

«اگه دوست داری می‌تونی عکس بگیری.»

غافل‌گیر شدم. از قبل قولش را داده بود که مدل عکاسی‌ام شود. او لباسش را درآورده بود اما دلیلی نداشت که من هم همان کار را بکنم. می‌توانستم به‌راحتی لباسم را دربیاورم اما در آن لحظه نیازی حس نمی‌کردم. عادت داشتم که بی‌دلیل نگران شوم. برای فرار از آن موقعیت ناجور به سراغ ساک دستی‌ام رفتم تا دوربینم را بیرون بیاورم (ساکم توی سبدی بود که در مواقع برهنگی لباس‌هایم را داخلش می‌گذاشتم)، اما در نهایت از خیرش گذشتم. اگر در آن لحظه دوربین را علم می‌کردم ناخواسته به زندگی مشترک با آدم‌جعبه‌ای رسمیت بخشیده بودم. علم کردن دوربین از درآوردن لباس‌ها بهتر بود اما با لو دادن رمز ورود به اتاق خصوصی‌ام تفاوتی نداشت.

«پس‌زمینه‌ش افتضاحه.»

دختر هم‌زمان با باز کردن دکمه‌ی هفتم سرش را چرخاند و به دیوار پشتی خیره شد. یقه‌ی پیراهنش باز شده بود و می‌توانستم سینه‌بندش را ببینم، سینه‌بندی خاکستری با دوختی شبیه

به توپ راگبی. حقیقت این است که چیدمان اتاق جذابیتی نداشت. محفظه‌ای شیشه‌ای داشتیم و ردیفی از تجهیزات بیمارستانی، یک تخت معاینه‌ی بسیار باریک و یک روشویی چینی با پایه‌های فلزی نازک و خمیده. صندلی خودکار عجیبی هم بود که با وجود برخی تفاوت‌ها به صندلی دندان‌سازها شباهت داشت. همین‌ها اتاق را بامزه کرده بود. بار جنسی آن صحنه فقط در عکس‌های جهنم پیدا می‌شد. اگر به اندازه‌ی کافی فیلم داشتم و خورشید هم کمی به سمت جنوب می‌رفت، نمی‌توانستم در برابر وسوسه‌ی ثبت آن صحنه مقاومت کنم.

آدم‌جعبه‌ای قلابی با لحنی مؤدبانه گفت: «اگه بخوای می‌تونیم جامون رو عوض کنیم.»

«نه، نه، بی‌فایده‌ست. اون‌جوری پشت به نور می‌شم.»

ساکت! ساکت! اگر به حرف بیایم کارم به اعتراف خواهد کشید. انگشت‌ها به سمت دکمه‌ی نهم رفت. اگر سه دکمه‌ی باقیمانده را باز کند پیراهن از تنش می‌افتد.

«تا جایی که شناختمت ظاهراً بیشتر اهل عملی تا عکاسی.» سرزندگی مصنوعی‌ای در صدای مرد بود. می‌خواست از سکوتم استفاده کند و جو را با چرت‌وپرت آرام کند. «اگه من هم حق انتخاب داشتم مستقیم می‌رفتم سر اصل مطلب. هر دومون می‌دونیم که این دختر تحریک‌مون می‌کنه. واسه‌ی عکاسی همیشه وقت هست. مثل این می‌مونه که بری لب چشمه و تشنه برگردی. خیال کن من این‌جا نیستم. خیلی وقته که از خیر این دختر گذشته‌م. تقریباً یک سال از اون ماجرا گذشته... قصه‌ی ما وقتی شروع شد که ایشون واسه‌ی سقط جنین اومد این‌جا. بعد از عمل بهم گفت که پولی نداره و به‌جاش حاضره این‌جا کار کنه. با اون چهره‌ی معصوم... باورکردنی نبود... ولی آدم توی این‌جور موقعیت‌ها خیلی زود تصمیم می‌گیره... همین اتفاق هم افتاد. اصلاً درباره‌ی کس و کارش چیزی نپرسیدم. سعی کردم بی‌اعتنا به گذشته‌ش حفظش کنم.»

«اگه می‌پرسیدی حتماً بهت می‌گفتم.»

«منظورم اینه که نپرسیدنم دست خودم نبود.»

«در هر صورت خوشحالم که نپرسیدی.»

«پرستاری که اون زمان این‌جا کار می‌کرد اصلاً به این کار راضی نبود. اسمت رو گذاشته بود هرزه‌ی پررو.»

«نظر تو درباره‌ی من چی بود؟»

«اولش تصور می‌کردم آدم شدیداً بددلی هستی. بعدش به این نتیجه رسیدم که احتمالاً خیلی زودباوری. تمام کارهات سرسری بود. ضمناً وقتی تلخ می‌شدی بلافاصله با همون معصومیت به اشتباهت اقرار می‌کردی. انگار باور داشتی که با اقرار به خطاهات تمومِ بدرفتاری‌هات پاک می‌شه.»

«یعنی این‌قدر آزاردهنده بودم؟» انگشتش روی دکمه‌ی آخر ایستاده بود.

«نه، همه‌چیز پاک شده. حالا که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم که نظرم درباره‌ی پرس‌وجو نکردن از گذشته‌ت درست بوده. اگه می‌شناختمت بلافاصله دُمت رو می‌ذاشتی رو کولت و بدون این‌که ردی به جا بذاری درمی‌رفتی... حتی اگه برات تجربه‌ی جدیدی بود.»

لبخندی جمع‌وجور روی لب‌های بسته‌ی دختر جاری شد. زمانی که کارش با دکمه‌ها تمام شد انتهای پیراهن را از داخل دامن بیرون آورد و آن را با سر دو انگشتش روی تخت معاینه پرتاب کرد. سپس چرخید و چین‌وشکن‌های باریکی در اطراف کمرش نمایان شد. ظاهرش چندان لاغر نشان نمی‌داد اما چربی‌های زیر پوستش خیلی ناچیز بود. می‌شد از آن منظره برداشت‌های زیادی کرد اما کدام‌شان مناسب آن زمان بود؟ بله، احساس دستمال نرمی از چرم بز کوهی که لنزم را با آن پاک می‌کردم.

«ولی ما خوب می‌تونستیم با هم کنار بیایم، درست نمی‌گم؟»

«ما عالی بودیم!» آدم‌جعبه‌ای قلابی با صدایی تودماغی و بی‌جان ادامه داد: «ولی من یه ناقلای چشم‌ودل‌سیرم. دلم خوش بود که می‌تونم این دختر رو نگه دارم. من آدم عجیب‌وغریبی‌ام. دوبار در روز اصلاح می‌کنم. صبح و شب. رفتارم شبیه زن‌باره‌هاست. ضمناً از اون‌جا که ارتباط ما ارتباط دکتر با بیماری بود که واسه‌ی سقط اومده، طوری

درباره‌ی بدنش حرف می‌زدیم که با حرف زدن درباره‌ی رسیدن انجیرهای باغچه فرقی نداشت. بعد از اون ارتباط‌مون مثل سیب نیوتون پیش رفت... و قانون جاذبه. پرستاری که اون زمان واسه‌م کار می‌کرد بلافاصله بساطش رو جمع کرد و رفت.»

(پیوستی با جوهر قرمز و پیکانی برای مشخص کردن توضیحات تکمیلی لابه‌لای این سطرها وجود دارد.
«به‌خدا نمی‌دونستم اون پرستاره که رفت همسرت بود.»
«اگه می‌دونستی هم فرقی نمی‌کرد. اون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشت.»)

«من دوست ندارم کسی رو برنجونم.»
«همم. تو فکرم که... دقیقاً کی این سؤال رو ازت پرسیدم؟ می‌خواستم بدونم که اگه پایان دنیا نزدیک باشه، توی اون لحظات کنارم می‌مونی یا نه؟ جوابت این بود که ترجیح می‌دی تنها باشی و به دریا خیره بشی.»
«ای دروغ‌گو! حتماً جوابم این بوده که دلم می‌خواد دور و برم شلوغ‌پلوغ باشه... جایی مثل ایستگاه قطار، سوپرمارکت... یه جای پر ازدحام.»
«توی نتیجه‌ی کار که تأثیری نمی‌ذاره.»
«بعید می‌دونم که دنیا به این سادگی‌ها به پایان برسه.»
«به هر حال من طلبم رو ازت گرفتم. دیگه پولی به من بدهکار نیستی.»
دامن زرد لوله شد و روی زمین افتاد. دختر با نوک انگشتان پای راستش آن را برداشت و به‌آرامی روانه‌ی آسمان کرد. دامن در هوا رقصید و در نزدیکی‌های تخت معاینه فرود آمد. دکمه‌ها به هم خوردند و صدایی شبیه به راه رفتن روی گوش‌ماهی‌های ریز شنیده شد. لباس‌زیر آبی ظریف و کوچکش به تنش چسبیده بود. پاهایش را کمی خم کرد و کف

دست‌هایش را روی پاها گذاشت. حالتش شبیه افرادی بود که می‌خواهند به آب بپرند، اما بیشتر خنده‌دار به نظر می‌رسید. حرکاتش یکی پس از دیگری در فضا چین می‌انداخت، سایه‌روشن می‌کشید، به جریان می‌افتاد و دنیایی سراسر نو خلق می‌کرد. حالم مثل تازه‌سرماخورده‌ها زار شده بود. از این‌که برای اولین‌بار با چنین منظره‌ای روبه‌رو می‌شدم احساس غرور می‌کردم.

«یه لحظه صبر کن.» دقیقاً وقتی انگشت‌هایش به سمت آخرین مرحله رفت آدم‌جعبه‌ای قلابی مزاحم شد. دختر دست نگه داشت و به جای دوری در پشت سرم خیره شد.

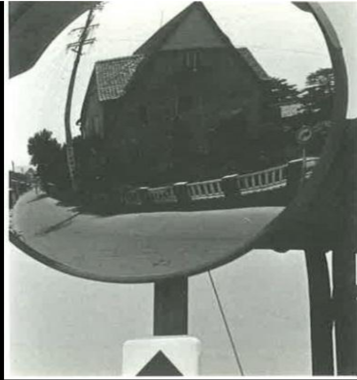
«ببین تو تقریباً اصلاً بهش نگاه نمی‌کنی. بالاخره داره واسه تو لخت می‌شه نه کس دیگه. از چشم‌هات استفاده کن مرد. بهش انرژی بده. این مجسمه‌ها رو دیدی که با خمیر آرد برنج درست می‌کنن؟ وقتی به گردن و بازوهاش خیره می‌شم یاد اون‌ها می‌افتم... یه حس جاری. مثل خمیر پهنی که هنوز سفت نشده. البته به نظرم جذاب‌ترین بخشش انحنای اتصال کمر به پاهاست. اون‌جاها آثار کمی از اندام دخترانه به چشم می‌خوره. انگار هنوز وارد بلوغ زنانه نشده.»

«خب اگه از من بپرسی می‌گم فقط پاها و بس.» این را که گفتم، فکم سفت شد و دندان‌هایم از خشم روی هم آمدند. چشم‌هایم سنگین شده بود و نمی‌توانستم به صورتش خیره شوم. نمی‌دانستم حالا در چشم‌هایش چه می‌گذرد؟ در ضمن به این‌که نه دودی از جعبه بیرون می‌آید و نه حتی صدای سرفه‌ای شنیده می‌شود مشکوک شده بودم. «ولی درک نمی‌کنم... پاهای خوش‌ترکیب، پاهای بدترکیب... مثل این می‌مونه که به‌زور ازم بخوان زبونی رو که بلد نیستم بخونم. چرا چسبیدم به پاها؟ برای خودم هم عجیبه.»

«چون نزدیک‌ترین جا به هدفه.»

«قبول ندارم. اگه این‌طوری باشه پس چه فرقی بین پاها هست؟ نمی‌دونم با گریز و فرار ارتباطی داره یا نه. من عاشق این‌ام که دنبال پاهای چست و چابک و اهل فرار راه بیفتم.»

«بعیده این‌طور باشه، نه؟ این که اهل فرار نیست. سر جاش ایستاده. می‌دونی مشکلت چیه؟ زیادی دوری. اگه نیم‌قدم نری جلو حتی نمی‌تونی سرت رو بلند کنی. حالا می‌خوای بهت بگم که چرا اون نیم‌قدم رو برنمی‌داری؟» آدم‌جعبه‌ای قلابی گلویش را صاف کرد و از جایی که ایستاده بود دور شد و به نوک مثلث متساوی‌الساقینی رفت که قاعده‌اش من و دختر را به هم وصل می‌کرد. «ماهی‌ها، پرنده‌ها، چهارپاها... همه‌شون قبل از جفت‌گیری یه معاشقه‌ی تشریفاتی عجیب‌وغریب دارن. کارشناس‌ها معتقدن که این معاشقه از جنس حمله و تهدیده، البته با کمی تغییر شکل. تمام موجودات منطقه‌ی تحت سلطه‌ی خودشون رو دارن و از روی غریزه به حمله‌ی بیگانه‌ها واکنش نشون می‌دن. اما در مورد جفت‌گیری نمی‌شه فقط به قاعده‌ی حمله اکتفا کرد. جفت‌گیری یعنی تماس بدنی، بنابراین وقتی اتفاق می‌افته که مرزی بشکنه یا دری باز بشه. پس توی جفت‌گیری با تغییر شکلِ حرکات و اشاراتی که در نگاه اول شبیه حمله‌ست اما تفاوت‌هایی داره، روشی به وجود می‌آد که غریزه‌ی دفاعی طرف مقابل رو خسته یا رام می‌کنه. آدم‌ها هم همین‌طورن. ما در ابتدا اون غریزه‌ی پرخاش‌گر رو پشت آرایش و لباس پنهون می‌کنیم، بعدش درباره‌ی عشق و احساسات حرف می‌زنیم. هر کاری هم که بکنیم، این حقیقت تغییر نمی‌کنه که هدف نهایی ما چیزی جز شکستن حریم فرد و ورود به منطقه‌ی اختصاصی‌ش نیست. تجربه به من ثابت کرده که این حریم برای انسان‌ها دایره‌ای به شعاع تقریبی دو متره. لاس زدن و نرم کردن طرف با حقه و ترفند خوبه. وقتی از محدوده عبور کنی دیگه حق تملک داری. خوب می‌دونی که تشخیص سیرت حقیقی دشمن توی این نزدیکی نفس‌به‌نفس کار آسونی نیست و بی‌نهایت دشواره. اون‌جا فقط لمس کردن و بوییدن به دردت می‌خوره.»



وقتی به چیزهای کوچک نگاه می‌کنم انگیزه‌ی زندگی در وجودم بیدار می‌شود: قطرات باران... دستکش‌های چرمی که از رطوبت آب رفته‌اند... وقتی به چیزهای بزرگ نگاه می‌کنم دلم می‌خواهد بمیرم: ساختمان مجلس... یا نقشه‌ی جهان... یا...

«منظورت از این حرف‌ها چیه؟»

«اگه یه نیم‌قدم جلو بیای دقیقاً وارد محدوده می‌شی.»

«که چی بشه؟»

«عجب آدم بددلی هستی تو. می‌ترسی برای گرفتن *laissez-passer*[1] از دختره به مشکل بربخوری، درست نمی‌گم؟ اگه نیم‌قدم جلو بری، چه بخوای چه نخوای، واسه اون *laissez-passer* اقدام کرده‌ی. تازه مسیرش عوارضی هم نداره. وقتی از اون خط عبور کنی دیگه هیچ بهونه‌ای واسه برگشتن به جعبه نداری. تو از همین می‌ترسی. داری

---

[1]. در متن اصلی به فرانسوی آمده، به معنی: عوارض ورود. م.

وقت‌کشی می‌کنی، چون نگرانی. دختره در مقابلت تسلیم شده، نمی‌بینی؟ داری زمان رو از دست می‌دی.»

وقتی به حرف‌هایش فکر کردم دیدم که حق با اوست. دختر انگشت‌هایش را روی لباسش گذاشته بود و تقریباً از جایش تکان نمی‌خورد. چشم‌های مرموزش مثل چشم عروسک‌ها باز مانده و به هوا خیره شده بود، گویی در فضای پشت سرم دنبال چیز خاصی می‌گشت.

«چیزی شده؟»

«اومم... یعنی "بین کسانی که از اخبار متنفرن آدم شرور پیدا نمی‌شه"؟» آدم‌جعبه‌ای قلابی خمیازه‌ای کشید و آخر حرفش مبهم شد. «شما آدم‌هایی که به تغییر اعتقاد ندارین یه مقدار منفی‌باف نیستین؟ خودتون درخواست می‌دین و خودتون از پذیرفتن چیزی که درخواست دادین طفره می‌رین.»

«به نظرم سنگ بزرگ علامت نزدنه.»

«یه بار داستانی خوندم درباره‌ی مردی که معشوقه‌ش رو خشک کرد و همون‌طوری باهاش زندگی کرد. می‌گفت معشوقه‌ی خشک‌شده از شکل زنده‌ش باوفاتر و جذاب‌تره.»

«متأسفانه این کارها با سلیقه‌ی من جور نیست.»

«اشکالی هم نداره. پس به جمع‌بندی رسیدیم، درسته؟ گویا قصد نداری از اون جعبه دل بکنی.»

«گفتم که. جعبه رو قبل از این‌که بیام این‌جا انداختم دور.»

«خب پس اگه اجازه بدی می‌خوام ازت بپرسم که تو این لحظه‌ی حساس چی کار می‌کنی و کجایی؟»

«خودت که می‌بینی. دارم با تو حرف می‌زنم... همین‌جا.»

«عجب. اگه این‌طوره، پس کی داره این یادداشت‌ها رو می‌نویسه و کجا دارن نوشته می‌-شن؟ یعنی یکی داخل جعبه زیر نور چراغ رختکنِ کنار دریا این‌ها رو نمی‌نویسه دیگه؟»

«آخ. بهتره اصلاً در این باره حرفی نزنیم. اگه بحثش باز بشه، یعنی خودتون اعتراف می‌کنین که هر دو بخشی از تخیل من هستین و بس.»

«همم... شاید.»

«شک نکن.»

«تردیدی نیست که فقط یکی از ما سه نفر واقعاً وجود داره. اونی که در عالم واقعیت به نوشتن این یادداشت‌ها ادامه می‌ده. تموم اتفاقاتی که افتاده در واقع چیزی جز تک‌گویی‌های محض اون آدم نیست. خودت هم حتماً این رو می‌دونی. هم‌زمان با این اتفاقات تخیلی، اون آدم تا ابد به نوشتن ادامه می‌ده تا وابستگیِ غمگینش به جعبه حفظ بشه.»

«تو خیلی شکّاکی. من فقط منتظرم تا لباس‌زیرهام خشک بشن. بلافاصله بعد از اون حرکت می‌کنم. بدجوری خودم رو خاروندەم و اگه باد به پوستم بخوره می‌سوزم. توی جعبه موندەم تا موقتاً از باد دور باشم. چرا باید به این‌جور یادداشت‌ها وابسته بشم؟ همین حالا دست می‌کشم. اصلاً این خط آخره.»

«یعنی به محض این‌که لباس‌زیرهات خشک بشن به دیدن ما می‌آی؟»

«حرفم اینه که داشتم مقدمات دیدار با شما رو فراهم می‌کردم، ولی راستش از همون اول تصمیم گرفته بودم بار خودم رو سنگین نکنم. اگه بخوام رک و راست حرف بزنم برای بیرون اومدن از جعبه فقط به یه چیز احتیاج دارم که البته چیز خیلی مهمیه. بدون اون نمی‌تونم جعبه رو ترک کنم، می‌فهمی؟ یه شلوار. اگه شلوار پام بود می‌تونستم وارد دنیا بشم. اگه شلوار تنم باشه دیگه برهنه بودن بالاتنه و نداشتن کفش اهمیتی نداره. وقتی بدون شلوار وارد شهر می‌شی، حتی اگه کفش‌هات نو و کتت شیک باشه، مردم مسخره‌ت می‌کنن. جامعه‌ی متمدن یعنی جامعه‌ی اهلِ شلوار. خوشبختانه پیش‌بینی‌های لازم رو کرده بودم و یه شلوار نو برای روز مبادا کنار گذاشته بودم. هفته‌ی پیش که برای مداوای زخمم اومدم پیش‌تون همون شلوار تنم بود. اگه برای پوشش سقف جعبه ازش استفاده کنی جلوی دست‌وبالت رو هم نمی‌گیره. به غیر از اون یه دوربین حرفه‌ای هم دارم... باقی وسایل

اهمیت چندانی ندارن. اگه مشکل‌ساز بشن بی‌برو و برگرد از شرّشون خلاص می‌شم. البته لازم نیست دور بندازم‌شون. می‌تونم بسپارم‌شون به تو. لوازم بهداشتی، تیغ اصلاح، کبریت، لیوان یک‌بارمصرف، گوش‌گیر، فلاسک، آینه‌ی عقب ماشین، چسب نواری ضد آب... قرص مُسکن، سِرم شست‌وشوی چشم، دواگُلی و چیزهای دیگه‌ای که بعید می‌دونم به دردت بخوره، چون خودت دکتری و داری‌شون... شش عکس بُریده‌شده از جلد دوم «مجموعه شاهکارهای عکاسی برهنه» و لوله‌ای برای تماشای عکس‌ها... درباره‌ی دستورالعمل‌شون هم به نظرم خودت به‌مرور کارکردشون رو یاد می‌گیری... در ضمن علاوه بر چراغ‌قوه‌ی جیبی، خودکار و چیزهای متفرقه‌ای مثل تخته‌ی پلاستیکی یا حلقه‌ی سیم و تجهیزات مفید دیگه هم هست که توضیح‌شون سخته. ظاهرشون به‌دردنخوره، ولی زندگی در جعبه رو امکان‌پذیر می‌کنن. نمی‌خوام منّت سرِت بذارم، اما این وسایلْ بهترین هدیه برای یه آدم‌جعبه‌ایِ تازه‌کاره. راستی شاید بهتر باشه که اوایل کار یه رادیوی کوچک هم تهیه کنی. جدای از این‌که ممکنه مثل من از اعتیاد به اخبار زله بشی، رادیو تنهاییت رو پر می‌کنه و باعث می‌شه آروم‌آروم به زندگی توی جعبه عادت کنی.»

«حالا واقعاً کی قراره لباس‌هات خشک بشن؟»

«بارون تازه بنده اومده و هوا شرجیه. لباس‌ها نیمه‌خشک‌ان و اگه آفتاب بالا بیاد و مسیر باد تغییر کنه، بعید می‌دونم زیاد طول بکشه.»

«پس یعنی اون‌جایی که هستی هنوز هوا تاریکه.»

«اون‌جا رو نگاه کن. یه چیزی بین خط افق و دریا چشمک می‌زنه. گمونم قایق‌های صیادی دارن برمی‌گردن. زمان‌بندی اون‌ها این‌طوریه. به‌زودی هوا روشن می‌شه.»

«خشک شدن لباس‌های تو برام اهمیتی نداره. این‌قدر بهونه نیار و برو سراغ‌شون. شلوارک شاشی رو هم که می‌پوشی خودش خودبه‌خود خشک می‌شه. اگه نجنبی، صبر ما به سر می‌آد.»

«گمونم سرما خورده‌م. شاید از کم‌خوابی باشه. اما پاهام داغه و لرز دارم. خوشم می‌آد وقتی پاهام رو زیر ماسه‌ها می‌برم. اما اونم سرده. شاید زیادی زیر دوش مونده‌م. هفته‌ی پیش که می‌خواستم بیام بیمارستان زخمم اذیتم کرد و نتونستم درست حمام کنم، اما وقتی اومدم این‌جا تصمیم گرفتم درست‌وحسابی از خجالت چرک‌های این سه سال دربیام. یه قالب صابون کامل رو تموم کردم. می‌خواستم نشونت بدم. صابون خاصی بود. کلی وقت داشتم. شاید هم می‌خواستم سرم رو گرم کنم، چون این هفته فکرم خیلی درگیر بود. سعی کردم بالاتنه‌ی این دختر رو با صابون بسازم. منظورم فقط یه بالاتنه‌ی زنانه‌ست، چون ساختن چیزی دقیقاً شبیه به خودش کار من نیست. برای میان‌تنه از چند تا از موهای دماغم استفاده کردم و با این‌که همه‌ی تلاشم این بود که مجسمه واقعی بشه، نتیجه‌ی کار بیشتر به قورباغه شبیه بود تا زن. خب، فارغ از شکل و ظاهر فعلی‌ش، صابون خوب و با کیفیت بود. اولش حسابی خودم رو زیر دوش خیس کردم، بعدش تمام بدنم رو صابون زدم و به جای لیف از لباسِ زیرم استفاده کردم. بعدش این‌قدر تنم رو با ناخون خراشیدم که زخمی شدم و پوستم کنده شد. این کار رو چهار بار تکرار کردم تا آب کثیفی که کف حمام جاری می‌شد تغییر رنگ داد و تمیز شد. بار چهارمی که موهام رو شستم چیزهایی شبیه به حباب از سرم بلند شد. اما از اون لحظه به بعد همه‌چیز خراب شد. انتظارم این بود که بعد از اون حمام طولانی انگشت‌هام از سفیدی بدرخشن و از شر روغن و چربی خلاص بشم. بی‌فایده بود. این وسط هم صابونم تموم شد. دست‌هام سنگین شدن و جون بالا اومدن نداشتن و بدنم طوری می‌سوخت که انگار لایه‌ی نازکی از پوستم کنده شده. مثل کتک‌خورده‌ها شده بودم. بگذریم. شاید خلاص شدن از دست چرک اون سه سال با یه قالب صابون فکر اشتباهی بود. شاید به غیر از استخون‌هام بقیه‌ی بدنم به توده‌ای از کثافت تبدیل شده بود. به محض این‌که از خستگی نقش زمین شدم صدایی شبیه به خالی کردن بار خاک کمپرسی به گوشم رسید. خبری نبود. فقط موتور پمپ روشن شده بود. دیگه جون

نداشتم. اگه سه سال دیگه هم بهم بدن، حتی با آب شور چاهی که لب ساحل حفر شده هم هرگز تنم رو صابون‌مالی نمی‌کنم.»

«کدوم یکی از ما زودتر تسلیم می‌شه؟ بازیگر نقش گوینده یا بازیگر نقش شنونده؟»

«آخ. تازه حالا فهمیدم که تو واقعاً کی هستی. روشی که برای معرفی خودت انتخاب کردی خیلی هوشمندانه‌ست... یه شخصیت تخیلی. گفتنِ این‌که زاییده‌ی تخیل من نیستی باعث نمی‌شه موجودیت پیدا کنی. این اتاق معاینه، به اضافه‌ی تو و این دختره، چیزی جز خط‌خطی روی دیوارهای جعبه‌ام نیست. یه خط‌خطیِ ساده. از داخل اون جعبه نمی‌شه تشخیص داد، ولی جعبه‌ی اصل با جعبه‌ی قلابی تفاوت داره. در واقع من حالا دارم به یه اتاق دربسته نگاه می‌کنم که فقط برای یه نفر جا داره. روی دیواره‌ی داخلی پر از دیوارنوشته‌ست. دیوارنوشته‌هایی که تمام سطح رو پر کردن و نقش سه سال عرق و تنفس روی تن‌شون نشسته. دیواری که دیگران نمی‌تونن ببینندش و نمی‌شه بازسازی‌ش کرد... این نوشته‌ها داستان زندگی من‌ان... طرح اولیه‌ی نقشه‌ی شهر برای جمع‌آوری غذا و یادداشت‌برداری‌هایی برای نوشتن این متن. در کنار این‌ها، ارقام و اَشکالی هم وجود دارن که خودم هم زیاد ازشون سر درنمی‌آرم. هرچیزی که نیاز دارم این‌جاست.»

«الآن ساعت چنده؟»

«ساعت... هشت دقیقه به... پنج.»

«تو دقیقاً ساعت سه و هجده دقیقه توی این ساحل دست‌به‌قلم شدی، درسته؟ چه ساعت مچی عجیبی. با این حساب از اون لحظه فقط یک ساعت و سی و چهار دقیقه گذشته.»

«بهتره این نکته رو فراموش نکنی که تو چیزی جز خط‌خطی‌های من نیستی. مثلاً می‌خوای بگی که خیلی به جعبه‌م وابسته‌م؟ به محض این‌که طبق درخواست خودت جعبه رو دور بندازم، شما هم همراه با این خط‌خطی‌ها برای همیشه ناپدید می‌شین.»

«به همین خیال باش!»

«در ضمن، به لطف شما از خودم هم بیزار شده‌م.»

«می‌بینی... رسیدی به صفحه‌ی پنجاه و نهم. پنجاه و نه صفحه در یک ساعت و سی و چهار دقیقه. هر جوری هم که توضیحش بدی، باید بگم که چنین چیزی غیرممکنه. چقدر بهت هشدار دادم؟ تو آدم پرچونه‌ای نیستی. دلم می‌خواد عملکردت رو تا امروز مرور کنی. میانگین نوشته‌هات چند صفحه در ساعته؟ معمولاً حتی به یک صفحه هم نمی‌رسه. اگه یادت باشه در سریع‌ترین و بهترین حالت تونستی چهار صفحه بنویسی. ضمن این‌که دست‌خط اون نوشته‌ها هم افتضاح از آب دراومد.»

«گاهی شده بیشتر از این هم بنویسم.»

«خب، می‌خوای میانگین بگیریم و بگیم در هر ساعت پنج صفحه می‌تونی بنویسی؟ پنجاه و نه صفحه تقسیم بر پنج... تقریباً می‌شه یازده... البته اگه چهارتا رو در نظر نگیریم. بگیریم یازده ساعت و پنجاه دقیقه؟ الآن توی آخرین صفحه‌ای، پس یعنی دوازده ساعته داری پشتِ هم می‌نویسی دیگه؟ دوازده ساعت نوشتن بی‌وقفه، بدون آب و غذا. اگه ساعت سه صبح شروع کرده باشی، الآن باید ساعت سه بعدازظهر باشه.»

«بذار یادت بندازم که این‌ها نوشته‌های منه. این‌که چطور می‌نویسم‌شون به کسی جز خودم مربوط نیست.»

«شاید در شرایط خاصی حق با تو باشه. مثلاً شاید تمام این چرندیات رو به دلایلی نوشتی که من نمی‌فهمم. یا شاید از زمانی که بیهوش بودی بیشتر از بیست و چهار ساعت گذشته. شاید هم گردش زمین به‌خاطر بلایای طبیعی مختل شده. اما اگه بخوای به این ادعاها ادامه بدی، من هم می‌تونم فرضیه‌های مختلفی رو مطرح کنم. بله که می‌تونم. لازم نیست هی تأکید کنی که نویسنده‌ی این یادداشت‌ها تویی. چون امکانش هست که نویسنده فرد دیگه‌ای غیر از تو باشه.»

«مزخرف نگو. نویسنده منم. ساحل تاریکه و از بوی دریا سرشار. پشه‌ها بالای سرم مثل دوده‌ای که دور لامپ چرک حمام جمع می‌شه می‌چرخن. نمی‌دونم چرا، ولی سقوط‌شون روی جعبه‌م صدای چک‌چک می‌ده، پس باید پشه‌های بزرگی باشن. حالا یه سیگار روی

لبم می‌گذارم و کبریتی روشن می‌کنم. شعله‌ی کبریت زانوی لختم رو روشن می‌کنه. سیگار روشن رو به سمت زانوم می‌برم و ببین... گرما رو به‌وضوح حس می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تونه این واقعیت‌ها رو انکار کنه. اگه همین حالا از نوشتن دست بکشم دیگه نه هیچ شخصیتی ظاهر می‌شه، نه هیچ جمله‌ای.»

«همم... پس شاید شخص دیگه‌ای در جای دیگه‌ای داره می‌نویسه.»

«کی؟»

«مثلاً من...»

«تو...؟»

«آره، شاید نویسنده من باشم. شاید من‌ام که دارم می‌نویسم، اما تو رو راوی کردم و تصورم رو توی ذهنت قرار دادم.»

«که چی بشه؟»

«برای متهم کردن آدم‌جعبه‌ای. شاید می‌خوام کاری کنم که مردم باور کنن آدم‌جعبه‌ای واقعاً وجود داره.»

«چرخشِ نامنتظری بود. اگه بپذیریم که نویسنده تویی، اون‌وقت آدم‌جعبه‌ای نباید چیزی جز تخیل باشه.»

«خب، پس فرض کن که می‌خوام این حقیقت رو بهت بقبولونم که آدم‌جعبه‌ای وجود نداره تا خیالی بودنش رو ثابت کنم.»

«عجب. فکرش رو می‌کردم. البته جز این هم انتظار نداشتم. ولی این دوز و کلک‌ها بی‌فایده‌ست چون من مدرک عینی دارم. شاید بهتر بود پیش از این‌که وارد مذاکره بشیم بهت هشدار می‌دادم. اگه می‌دونستی دستم خالی نیست بی‌احتیاطی نمی‌کردی. نه، نمی‌خوام ورق‌هام رو الکی بازی کنم. اگه می‌خواستم زودتر از این‌ها انجامش می‌دادم. منتظرم ببینم حُسن‌نیتی نشون می‌دی یا نه. بعداً این مدارک عینی رو بهت نشون می‌دم.»

«من شرمنده‌ام، ولی منظورت رو نمی‌فهمم.»

«بس کن. من از زور بی‌خوابی سرم گیج می‌ره و اصلاً حال و حوصله ندارم. خودت خواستی ها. به نظرت کسی که با تفنگ بادی به من شلیک کرد کی بود؟ من به یه نفر مشکوک‌ام.»

«خیلی از آدم‌های این اطراف تفنگ بادی دارن. ظاهراً راسوهای زیادی از مرغ‌دونی‌هاشون دزدی می‌کنن.» دختر به‌یک‌باره به حرف آمد و همان توجیه را تکرار کرد. ماشین زمان دوباره غژغژکنان به راه افتاده بود. نمی‌خواستم به دختر آسیبی برسانم، اما جانب‌داری‌اش از آدم‌جعبه‌ای قلابی تحمل‌ناپذیر بود.

«متأسفانه خودت خوب می‌دونی که مدرک انکارناپذیری وجود داره. بلافاصله بعد از تیر خوردن، انگشتم به شاتر دوربین خورد. یه واکنش حرفه‌ای. هر روز به اون عکس نگاه می‌کنم. عکس خوبی از آب دراومده. عکسی از پشت سر آدمی که با عجله از جاده‌ی شیب‌دار بالا می‌ره و سعی داره تفنگ رو زیر بغلش پنهان کنه. مُدل موهای مرد، لباس شخصی‌دوز و مُدِ روزش، چین‌وچروک تابلوی شلوارش (البته واضحه که جنسش مرغوبه) و کفش‌های بدون ساقی که به دمپایی شباهت داره.» یک‌دفعه لحنم صاف و ساده شد و مستقیم رو کردم به دختر. «می‌خوای یه بازی حدس‌وگمان کوچولو راه بندازیم؟ توی چه شغلی آدم باید دائم کفش‌هاش رو بپوشه و دربیاره و بیشتر مواقع دو زانو بشینه؟ چه شغلی بیشتر نصیب طبقه‌ی مرفه جامعه می‌شه؟ توی چه شغلی آدم همیشه نگران مُدل مو و ظاهرشه؟ حدست چیه؟ بعید می‌دونم کار سختی باشه. به هر کسی که بگی بلافاصله یاد پزشک‌های تلفنی می‌افته. غیر از اینه؟ در ضمن، جاده‌ی پرشیب توی عکس کاملاً اتفاقی از کنار کارخونه‌ی سویا می‌گذره...»

در این لحظه به‌یک‌باره همه‌چیز دگرگون شد. آدم‌جعبه‌ای قلابی که تا آن لحظه مثل سطل زباله‌ی دست‌وپادار صاف و ثابت و بی‌آزار سر جایش ایستاده بود جعبه‌اش را با سروصدای زیاد تکان داد و به جنب‌وجوش افتاد. پرده‌ی پلاستیکی پنجره‌ی جعبه جدا شد و لوله‌ی بلندی از آن بیرون آمد. یک تفنگ بادی که دقیقاً چشم چپم را نشانه گرفته بود.

خودم را به آن راه زدم و با لحنی میان جدی و شوخی گفتم: «دست نگه دار! نقطه‌ضعف من اینه که آدم ترسو و بزدلی‌ام. اگه این‌جوری تفنگ رو به طرفم بگیری...»

«فیلم دوربین رو بهم نشون می‌دی یا نه؟»

«با خودم نیاوردمش که. این تک‌خال باعث می‌شه توی این مذاکره سهم داشته باشم. یعنی به این آسونی می‌سوزونمش؟»

آدم‌جعبه‌ای قلابی با صدای بلند به دختر دستور داد: «بگردش!»

دختر مکثی کرد و ملتمسانه به من خیره شد. دست‌به‌سینه ایستاده بود و ظاهراً می‌خواست یقه‌ی لباسش را جمع‌وجور کند. در همان حالت وزنش را جلو انداخت. در نتیجه جلوی روپوش سفید و اتوکشیده‌اش بازِ باز شد. (یعنی بی‌آن‌که بفهمم دوباره آن را پوشیده بود؟) فقط دکمه‌ی بالایی بسته شده بود و لباس دیگری زیر روپوش نبود. انتظارش را داشتم اما باز هم کمی غافل‌گیر شدم. تماشای برهنگی از زیر لباس سفید با تماشای سایر برهنگی‌ها فرق دارد. لباس سفیدش یک لباس سفید عادی نبود بلکه به جامه‌ی تشریفاتی یک قربانی معصوم شباهت داشت. سطح برآمده‌ی پوستش، با آن کشیدگی یکنواخت، به دستگاه عجیبی شباهت داشت که نمی‌فهمیدمش. دهان تنگ و گردی شکمش بچگانه بود و اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد. افکارم را جمع‌وجور کردم. ذهنم مثل محتویات کیفِ آدم‌های عجول شده بود. پای چپش را جلو آورد و کوشید تا تعادلش را حفظ کند. یک‌دفعه چشمم سیاهی رفت و تپش قلبم شدت گرفت. خودم هم دلیلش را نمی‌فهمیدم.

«بسیار خب. خودم این کار رو می‌کنم. خون خودتون رو کثیف نکنین.» به سمت سبدی که کنار در گذاشته بودم رفتم؛ سبدی که لباس‌هایم را پس از درآوردن در آن می‌گذاشتم. سر کوله‌ی کوهنوردی‌ام را باز کردم (احتمالاً بخشی از استحقاقی ارتش امریکا بود) و تمساحی پلاستیکی را بیرون آوردم. «تا جایی که به من مربوط می‌شه، از خوش‌اقبالیِ منه که احساس گناه می‌کنی. یه حسی بهم می‌گفت که شرط و شروط ساده‌تون نشونه‌ی عدم‌صداقته.»

آن تمساح تقریباً چهل‌وپنج سانتی‌متر درازا داشت و سطح تنه‌اش چهل بود؛ تمساح اسباب‌بازی سبزرنگی با چشم و دندان پلاستیکی، پشت خال‌خالی، پنجه‌های قهوه‌ای روشن و دهان قرمز و یغور. هرکس چشمش به آن عروسک شاد و معصوم می‌افتاد ناراحتی را از یاد می‌برد. معمولاً آدم‌بزرگ‌ها با تماشای عروسک‌ها نرم می‌شوند، مگر این‌که نفرتی بیمارگونه از بچه‌ها در وجودشان باشد. این تمساح از منظر گرایش‌های روان‌شناختی من عروسکی عادی نبود، بلکه بِلَک‌جکی بود که خودم اختراعش کرده بودم. منظورم آن بازی معروف ورق نیست، بلکه به سلاح سرد بدنام و کشنده‌ای اشاره می‌کنم که بیشتر میان مافیا و پلیس مخفی محبوب است. پنبه و اسفنج داخل عروسک را در آورده بودم. معمولاً بیرون ساک آویزانش می‌کردم اما آینده‌نگری امروز صبح باعث شد تا با ماسه‌های ساحل پُرش کنم. اگر انتهای دُمش را بگیرید و تکان دهید می‌فهمید که چقدر خطرناک است. با ضربه‌ای قوی می‌توانید جمجمه‌ی طرف را خرد کنید. البته نیازی به این کارها نیست. می‌توانید ضربه‌ای مرگ‌بار به حریف بزنید اما زخم و جراحت خارجی ایجاد نکنید. جادوی بلک‌جک همین است. کارتان هم که تمام شد بازش کنید و ماسه‌ها را بیرون بیاورید و در باغچه بریزید. در صورت بروز مشکل هیچ‌کس به تمساح اسباب‌بازی شک نمی‌کند. با اکراهی ساختگی به سمت آدم‌جعبه‌ای قلابی رفتم تا مثلاً تمساح را به او بدهم، اما به محض رسیدن ضربه‌ای به انتهای لوله‌ی تفنگ زدم. قدرت ویرانگرش تصورکردنی نبود. لوله‌ی تفنگ به بالای چارچوب پنجره خورد و جعبه به هوا بلند شد. دکتر از روی غافل‌گیری و عصبانیت فریادی کشید. هم‌زمان، انگار که کسی در لاستیک دوچرخه‌ای سوزن فرو کرده باشد، صدای خارج شدن باد به گوشم رسید. گلوله به سقف خورده اما صدای برخوردش شنیده نشده بود. تفنگ را از چنگش درآوردم. دکتر که شکست را نپذیرفته بود دست‌هایش را از پنجره بیرون آورد و گونه‌ی چپم را مثل کیک برنج چنگ زد. تمساح ماسه‌ای را بالا آوردم و با تمام توان به ساق پای دورتر حریف ضربه زدم. صدایی سنگین و عمیق، شبیه تبر زدن به چوب سخت، به گوش رسید. دکتر جیغی کشید و دست‌هایش را

به جعبه برگرداند. از شدت صدا عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. چند ضربه به بالای جعبه زدم تا جلویش را بگیرم، سپس دست نگه داشتم. نمی‌خواستم به جعبه آسیبی بزنم. دوباره به ساق پایش ضربه زدم اما این‌بار بیشتر احتیاط کردم (ترسم از این بود که به بهانه‌ی شکستگی استخوان در بیمارستان ماندگار شود). دکتر مثل توپی کوچک در خود چنبره زد و مثل سطل زباله‌ای که از آن حرف می‌زد بی‌دفاع شد. اگر داد و فریادش را نشنیده بودم به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که مردی داخل جعبه است. ابتدا بی‌احساس به جعبه نگاه کردم. آفتاب رنگ‌پریده‌ی دهِ صبح از پنجره به سفیدیِ دیوار سیمانی می‌خورد، اتاق را پر می‌کرد و به جعبه‌ی سوراخ‌سوراخ می‌رسید.

اگر بپذیریم کسی که این یادداشت‌ها را ادامه می‌دهد من نیستم (آدم‌جعبه‌ای قلابی با اشاره به آن تناقض زمانی خودم را هم در فکر فرو برده است)، به نظرم نویسنده‌ی واقعی روش احمقانه‌ای را برای پیش‌برد خط داستان انتخاب کرده است. اگر با همین فرمان پیش برود تنها یک احتمال برای صحنه‌ی بعدی وجود دارد. من برمی‌گردم و به دختر نگاه می‌کنم. یعنی نویسنده چه رفتاری برای دختر در این صحنه در نظر گرفته است؟ واکنش دختر در برابر من به نتیجه‌ای (رضایت‌بخش یا ناراحت‌کننده) ختم خواهد شد که سود یا زیانم از بخشیدن جعبه را مشخص می‌کند. مثلاً قرار است با همان روپوش سفیدِ دکمه‌باز پذیرایم شود یا دکمه‌ها را می‌بندد؟ نه، بهتر است دکمه‌ها معیار سنجش رفتارش نباشد. البته شاید بستن دکمه‌ها را فراموش کند، یا شاید آن‌ها را ببندد تا بعداً دوباره با تشریفات خاصی بازشان کند. پس تا زمانی که فاصله‌ای دو متری بین‌مان وجود داشته باشد خواندن چشم‌هایش شدنی است. اگر آسودگی آشکاری در چهره‌اش دیده شود معنایش این است که رابطه‌اش با دکتر از همان ابتدا مشکل‌دار بوده و من نقش منجی و محافظش را دارم. از سوی دیگر، اگر با اکراه قبولم کند هم معلوم می‌شود که آن دو از ابتدا با هم هم‌دست بوده‌اند و بهتر است دیگر با دُم شیر بازی نکنم و فرار را بر قرار ترجیح دهم.

بس است. هیچ‌کدام از این دو از مسخرگی ماجرا کم نمی‌کند. اشکال کار بی‌منطق بودنش نیست. مسئله این است که همه‌چیز زیادی عادی بود. حقیقت ریزریز شده بود. مثل پازلی با قطعه‌های گم‌شده‌ی فراوان و پر از خیال‌پردازی. فرض کنیم که این منْ من نیستم، لازم بود که به دردسر نوشتن این یادداشت‌ها تن بدهم؟ ممکن است این حرف تکراری باشد اما آدم‌جعبه‌ای قربانی مطلوبی است. اگر من به جای دکتر بودم بلافاصله فنجانی چای تعارف می‌کردم. پیدا کردن قطره‌ای زهر برای دکترها کاری ندارد. یا... شاید... از کجا معلوم که پیش از این چای مسموم را سر نکشیده باشم؟ نمی‌دانم. شاید این کار را کرده باشم. امکانش وجود داشت. قاعدتاً مدرکی نداشتم که ثابت کند هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم.

اقرارنامه

تمام اظهارات پیش رو عین حقیقت است. از آن‌جا که درباره‌ی جسد از آب گرفته‌شده‌ی پارک ساحلی تی پرسیده‌اید می‌خواهم با اراده‌ی خود تمام حقایق را بی‌کم‌وکاست در این نامه بیاورم.

نام: جیم
محل سکونت: نامشخص
شغل: دستیار پزشک (بهیار)
تاریخ تولد (روز/ماه/سال): ۷ مارس ۱۹۲۷

نام واقعی من جیم است اما نامی که با آن طبابت می‌کنم و نامی که در نظام سلامت ثبت شده است متعلق به یک جراح نظامی است. وقتی به‌عنوان امدادگر به جبهه اعزام شدم آن جراح افسر مافوق من بود. من با کسب رضایت افسر مذکور از اسم و رسمش استفاده کردم.
تا به امروز پایم به کلانتری باز نشده است، سوءسابقه‌ی حقوقی یا کیفری ندارم و حتی به‌عنوان مظنون نیز در بازجویی کارآگاهان شرکت نداشته‌ام.
هرگز کارمند دولت نبوده‌ام و حقوق دولتی، کمک‌هزینه یا مستمری نیز دریافت نکرده‌ام.
تا به حال ازدواج نکرده‌ام اما حقیقت این است که به اصرار خانواده تا سال گذشته با همسر غیررسمی‌ام نانا زندگی می‌کردم. نانا به‌عنوان پرستار در کنارم بود و دخل و خرج را مدیریت می‌کرد. در واقع نانا همسر قانونی همان افسری بود که نام و هویتش را در زمان کارآموزی قرض گرفته بودم، اما از آن‌جا که او با زندگی مشترک ما موافق بود هرگز مشکلی ایجاد نشد.
ارتباط من و نانا تا پارسال عالی بود اما وقتی تویاما یوکو را به‌عنوان کارآموز پرستاری

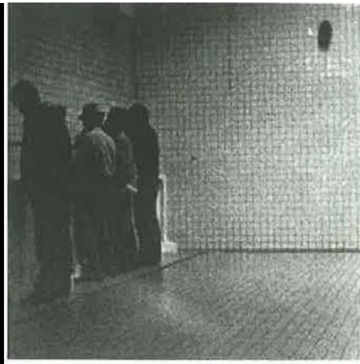
استخدام کردم نانا ناراحت شد و پیشنهاد جدایی داد. من پیشنهادش را قبول کردم و هر دو نیز تا به امروز به آن پایبند بوده‌ایم.
من در زمان جنگ در نقش امدادگر دِینم را به کشور و ارتش ادا کردم و با استفاده از تجربه‌های آن دوران به مطالعه و فعالیت فردی روی آوردم. در میان بیماران شهرت خوبی دارم و هرگز از پزشکان مجوزدار کمک یا دستورالعمل نخواسته‌ام. تخصص من جراحی‌هایی چون آپاندیس است. اگر با فعالیت بدون مجوز و غیرقانونی من مشکلی دارید دیگر از این نام استفاده نخواهم کرد. اشتباهاتم را جبران می‌کنم و قول می‌دهم که دیگر در کار پزشکان دخالت نکنم.
حالا بهتر است درباره‌ی پرسش‌تان، یعنی آن جسد و علت مرگ نامشخصش، صحبت کنم...

ماجرای جیم

حالا دست‌به‌قلم شده‌ای.
اتاقی تاریک با لامپ‌های خاموش که شاید فقط چراغ مطالعه‌ی روی میز کار روشن مانده است. در این لحظه از نوشتن اقرارنامه دست برمی‌داری، سر بلند می‌کنی و نفس عمیقی می‌کشی. وقتی در همان حال گردنت را به راست کج می‌کنی خط باریکی از نور به لبه‌ی سمت راست میز می‌تابد. پرتوی نور راهرو است که از زیر در به اتاق می‌رسد. اگر کسی از آن‌جا بگذرد سایه‌اش خواسته یا ناخواسته آن خط باریک را می‌پوشاند. دندان بر جگر می‌گذاری. هفت ثانیه، هشت... کسی پیدایَش نمی‌شود.
پوسیدگی‌های سطحی درِ کهنه از زیر لایه‌های رنگ سفید آشکارند. به در خیره شده‌ای و فکرت مشغول است. صدایی که همین حالا حواست را پرت کرد از کجاست؟ یعنی خیالاتی شده‌ای؟ نه، صدا را می‌شنوی... همین صدا... خودش است... صدایی از چند جهت. به پنجره چشم می‌اندازی. خانه‌ی متحرکی از جنس مقوا، دقیقاً مشابه کارتنی که آدم‌جعبه‌ای می‌پوشید، روی تختِ کنار دیوار است. یعنی بالاخره سر و کله‌ی آدم‌جعبه‌ای واقعی پیدا شده است؟ نه، فاصله‌ی بین گام‌ها خیلی کوتاه است. حتی صدای پای سگ هم نیست. احتمالاً همان مرغ معروف‌مان است. مرغ عجیب و غریبی که یک‌جورهایی شبگرد است. هر شب در ساختمان دوره می‌افتد و دنبال غذا می‌گردد. واقعاً مرغ شبگرد پدیده‌ی نادری نیست؟ تمام حشراتی که شب‌ها با خیال راحت این سو و آن سو می‌روند به او تعلق دارند، پس باید تا حالا چاق و چله شده باشد. پس چرا مرغ ما لاغرمردنی است؟ ظاهراً هر استعدادی بهایی دارد (گویا در زندگی مرغ‌ها نیز درسی برای‌مان نهفته است).
می‌کوشی تا لیوان نیمه‌پر آب‌جو را بالا بیاوری و به لب‌هایت نزدیک کنی. دست نگه می‌داری و به خیس شدن نوک زبانت قناعت می‌کنی. آب‌جو بی‌مزه و گرم است. بیش از چهار ساعت است که این‌جا نشسته‌ای. هنوز به انتهای سپتامبر نرسیده‌ایم اما هوا دلگیر

است. عرق روی پیشانی‌ات را با پارچه‌ی آغشته به الکل خشک می‌کنی و لب‌های چسبناکت را با زبان خیس مرطوب می‌کنی، اما نمی‌توانی کولر یا پنکه‌ی پر سروصدا را روشن کنی. نباید از شنیدن صدای پای احتمالی غافل شوی. شک و تردید وجودت را فرا گرفته است.

شیشه‌ی ضخیمی روی میز است و روی شیشه، اقرارنامه‌ای نصفه و نیمه. اقرارنامه‌ای درباره‌ی حادثه‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده اما اجتناب‌ناپذیر است. کاغذ را کنار می‌زنی و دفترچه‌ای را باز می‌کنی. قطع رحلی با خطوط افقیِ نارنجی‌رنگ... باورنکردنی‌ست؛ نمی‌دانستم که یادداشت‌هایت هم دقیقاً مثل یادداشت‌های من است. دفترچه را با تردید باز می‌کنی. صفحه‌ی اول با این جمله آغاز می‌شود:



کاشی‌های سفید پر از لکه‌هایی به رنگ برگ‌های پاییزی‌اند و شیارهایی روی‌شان وجود دارد که مانع از لیز خوردن عابران می‌شود. خط باریکی از آب به‌آرامی وارد شیارها می‌شود. آب برای چند لحظه گودالی تشکیل می‌دهد، سپس دوباره به راه می‌افتد و زیر در ناپدید می‌شود.

«این‌ها یادداشت‌های یک آدم‌جعبه‌ای‌ست. من در این لحظه نوشتن را از داخل جعبه آغاز می‌کنم. جعبه‌ای مقوایی که روی سر گذاشته‌ام و بدنم را تا روی باسن می‌پوشاند.
پس در این لحظه آدم‌جعبه‌ای کسی نیست جز خودِ خود من.»

ده یازده صفحه‌ی اول را رد می‌کنی و به برگه‌ای سفید می‌رسی. خودکار را برمی‌داری و حالت نوشتن می‌گیری، اما نظرت عوض می‌شود و به ساعت مچی‌ات نگاه می‌کنی. هنوز نه دقیقه به نیمه‌شب مانده است. آخرین شنبه‌ی سپتامبر رو به پایان است. خودکار و دفترچه را برمی‌داری و بلند می‌شوی. به سمت تخت می‌روی. جعبه را کج می‌کنی و به داخلش می‌خزی و با کمک دست‌ها روی سر می‌گذاری‌اش. نقش آدمی جعبه‌ای را بازی می‌کنی که بر لبه‌ی تخت نشسته است. ظاهراً دیگر به این ورود و خروج‌ها عادت کرده‌ای. پنجره‌ی جعبه را با چراغ روی میز هم‌تراز می‌کنی. ظاهراً نورش برای نوشتن کافی نیست. چراغ‌قوه‌ی آویزان از پنجره را روشن می‌کنی. تخته‌ی پلاستیکی را زیر دستت می‌گذاری و شروع به نوشتن می‌کنی.

«بندهای پیشِ رو شرح خلاصه‌ای از حادثه است: آخرین دوشنبه‌ی سپتامبر در شهرِ تی...»

بی‌تردید وقتی هنوز چیزی اتفاق نیفتاده است باید برای ثبت حوادث گذشته‌ی پس‌فردا از تخیلت استفاده کنی. این‌همه عجله برای چیست؟ نکند این هم نتیجه‌ی اعتمادبه‌نفس زیادت است؟ بحث بر سر انجام سلسله اعمالی است که با فعل ماضی تعریف‌شان می‌کنی. بنابراین قاعدتاً وقتی این یادداشت‌ها را می‌خوانم آن اعمال از قبل اتفاق افتاده‌اند. خودت این را خوب می‌دانی که پیشاپیش از نتیجه‌ی آن اعمال آگاه بوده‌ای و من چیزی از

آن نمی‌دانستم، چون تو می‌توانستی برآورد تجربی داشته باشی. اما می‌خواهم همه‌چیز را با خواندن یادداشت‌های تو بفهمم. باور نمی‌کنم که هدف دیگری غیر از قتل پشت آن اعمال باشد. دست‌به‌قلم می‌شوی.

«جنازه‌ای ناشناس اطراف پارک ساحلی خلوتی از آب گرفته شد. جعبه‌ای مقوایی روی سر جنازه کشیده شده بود که میانه‌اش با طنابی محکم شده بود. بی‌تردید یکی از آن آدم‌جعبه‌ای‌هایی بود که اخیراً در شهر زیاد شده‌اند. بی‌نوایی به اشتباه داخل کانال افتاده و جزرومد هم جنازه را به ساحل آورده بود. او غیر از آن جعبه دارایی دیگری نداشت. نتایج کالبدشکافی نشان می‌داد که تقریباً سی ساعت از زمان مرگ گذشته بود.»

سی ساعت... زیادی در این باره مطمئن بودی. فرض می‌کنیم که جواب کالبدشکافی در همان صبح دوشنبه رسیده است. اگر سی ساعت از آن لحظه به عقب برویم دقیقاً به زمان حال می‌رسیم، یا شاید چند ساعت دیگر. ظاهراً تو هم تصمیمت را گرفته‌ای و می‌خواهی با مرگ روبه‌رو شوی. با عجله دفترچه‌ات را می‌بندی، از تخت پایین می‌آیی و روی زمین زانو می‌زنی. جعبه را که به جلو خم شده است پس می‌زنی. وسایل داخل جعبه به هم می‌خورند و غوغایی به پا می‌شود. گیج و سردرگم جعبه را بغل می‌کنی و اطراف را می‌پایی. گوش‌هایت را تیز می‌کنی تا مبادا از آن سوی دیوار و سقف صدایی بلند شود. برقی از ترس روی چهره‌ات می‌نشیند. برق به‌سرعت از چهره‌ات می‌پرد و پوست صورتت با پنکیکی از چین‌وچروک پوشیده می‌شود. زیادی دست‌پاچه‌ای. چرا نمی‌توانی عمل‌گراتر باشی؟ هر چقدر هم که دست‌وپا بزنی کار دیگری از دستت برنمی‌آید.
بلند می‌شوی و به در رو می‌کنی. راه می‌افتی. آرنج‌هایت را کنار بدنت نگه می‌داری. انگشت‌هایت کمی به داخل خم شده‌اند. سه گام برمی‌داری و ضعف می‌کنی. تغییر مسیر

می‌دهی و به میز نزدیک می‌شوی. می‌نشینی و سرت را میان دست‌ها می‌گذاری. یادداشت-هایی که بین آرنج و پهلویت گذاشته‌ای بی‌صدا روی میز می‌افتد. از آن به بعد زمان مطابق انتظارت کند می‌گذرد.

حالا به لبه‌ی شیشه‌ی ضخیم روی میز خیره شده‌ای. آبی خالصی که به جایی تعلق ندارد. انگار فاصله‌ای میان ابتدا و انتهایش نیست. سبزآبی بیکران. رنگ خطرناکی که از آبی وسوسه‌انگیز پرواز آکنده است. در آن آبی بی‌کران غوطه‌ور می‌شوی. در اعماقش فرو می‌روی و حس می‌کنی که تا ابد در آن شناور خواهی بود. یادت می‌آید که این وسوسه بارها و بارها وجودت را فرا گرفته است. آبیِ پشتِ سر پروانه‌ی کشتی بخار... آبی راکد معادن متروکه‌ی گوگرد... آبی قرصِ مرگِ‌موش که شبیه آب‌نبات است... آبیِ سحرگاهی، رو به چشم آدم آواره‌ای که منتظر اولین قطار است... این همان شیشه‌های رنگی «عینک عشقی» است که «انجمن کمک به خودکشی» (یا اگر دوست دارید، «باشگاه مرگ‌یاری معنوی») توزیع می‌کند. شیشه با دقت نظر کارگر ماهری با لایه‌ی نازکی از خورشید رنگ‌پریده‌ی زمستان پوشانده شده است. فقط کسانی که آن را به صورت می‌زنند می‌توانند مقصد نهایی قطارهای تک‌مسیره را ببینند.

بعید می‌دانم که به جعبه وابسته باشی. احتمالاً جعبه مسمومت کرده و باور کرده‌ای که نجات‌بخش است. شنیده‌ام که جعبه سرچشمه‌ی خطرناک آبی‌هاست.

رنگ باران که کارتن‌خواب‌ها را مریض می‌کند... رنگ زمانی که کرکره‌ی فروشگاه‌های بازار زیرزمینی پایین کشیده می‌شود... رنگ ساعت فارغ‌التحصیلی که در گرو نزول‌خور است... رنگ گریه بر فولاد ضدزنگ ظرف‌شویی آشپزخانه... رنگ اولین صبح بیکاری... رنگ جوهر کارت ملی بی‌مصرف... رنگ آخرین بلیت فیلم نامزد کسب خودکشی... رنگ سوراخی خورده‌شده با قلیاییت قدرتمندی مثل گمنامی، خواب زمستانی، اُتانازی.

با این حال تنها کافی است که لحظه‌ای سر برگردانم تا از سوراخ خارج شوی. هر چقدر هم در نقشت فرو بروی برای من همان آدم‌جعبه‌ای قلابی هستی. نمی‌توانی از خود واقعی‌ات فرار کنی. حالا به تقویم یک شرکت داروسازی خیره شده‌ای. تقویمی که زیر شیشه‌ی میز گذاشته‌ای. هر ماه شعار مخصوصی دارد: سمت چپ «فصل ویتامین‌ها و محصولات هورمونی»، سمت راست «سپتامبر و عدم هماهنگی دستگاه عصبی» و در وسطْ علامتی تجاری با بقراطی کرم‌رنگ و گزین‌گویه‌هایی به لاتین در اطرافش. حروف قرمز گوشه‌ی سمت چپ جذبت می‌کند. آخرین شنبه‌ی سپتامبر. دقیقاً یک روز قبل از روزی که قرار است مرد جعبه‌ای غرق‌شده در حومه‌ی پارک ساحلی از آب بیرون بیاید... روز بعد... نه، چند دقیقه‌ی دیگر وارد یکشنبه خواهیم شد. هر چقدر هم که خود را به ندیدن بزنی حروف چاپ‌شده ناپدید نمی‌شود. درست مثل داستانی که با فعل ماضی نوشته‌ای. دست‌هایت را به اندازه‌ی عرض شانه از هم باز می‌کنی و روی لبه‌ی میز می‌گذاری. بله، مشکلی نیست. اگر وزنت را به جلو بیندازی و به آرنج‌ها تکیه کنی، می‌توانی به‌راحتی برخیزی. آب رفته دیگر به جو بازنمی‌گردد.

البته آن اقرارنامه‌ی ناتمام همچنان نگرانم می‌کند. لطفاً پیش از بلند شدن از روی صندلی آن را پاره کن و دور بینداز. اگر همه‌چیز طبق نقشه پیش برود آن اقرارنامه فایده‌ای نخواهد داشت و در غیر این صورت، قطعاً اوضاع از آن‌چه که در نامه آورده‌ای بدتر خواهد شد.

ادامه‌ی اقرارنامه

و اما درباره‌ی جنازه‌ی مذکور، با اطمینان می‌گویم که همان دکترْ سروانی است که هویتش را برای کارآموزی پزشکی قرض گرفته بودم. البته به‌خاطر درجه‌ی نظامی‌اش او را دکتر سروان خطاب نمی‌کنم بلکه سال‌ها در فضایی میان شوخی و جدی او را با این نام صدا زده‌ام و دیگر به آن عادت کرده‌ام. اجازه بدهید با همین عنوان از او نام ببرم. میل به خودکشی از همان قدیم در دکتر وجود داشت و من واقعاً متأسف‌ام که بی‌مبالاتی کردم و نتوانستم جلوی این اتفاق را بگیرم. پشیمانی‌ام وصف‌ناپذیر است. لطفاً اجازه بدهید وضعیت را توضیح دهم.

سال آخر جنگ برای خدمت وظیفه وارد ارتش شدم و در یک بیمارستان صحرایی کارم را شروع کردم. در آن زمان دکتر در زمینه‌ی تولید شکر از چوب تحقیق می‌کرد. بنابراین نیمی از معاینات و درمان بیمارها با من بود. خوشبختانه حافظه‌ی خوبی داشتم. مهارتم هم بدک نبود و می‌توانستم با راهنمایی‌های دکتر از پس عمل‌های پیچیده نیز بربیایم. اجازه دهید به نکته‌ای درباره‌ی تحقیقات ایشان اشاره کنم: در طول جنگ با کمبود شدید شکر روبه‌رو بودیم و قند هم بسیار گران بود. اگر برنامه‌ی تولید شکر از چوب به نتیجه می‌رسید به کشفی بی‌نظیر در جهان تبدیل می‌شد. دکتر متوجه شده بود که بُزها کاغذ می‌خورند و کاغذ هم از چوب ساخته می‌شود. به نظرش آنزیمی در روده‌ی بزها وجود داشت که سلولز را به نشاسته تبدیل می‌کرد، بنابراین روز و شبش را وقف حل و فصل این قاعده کرده بود.

یک بار دکتر به بیماری سختی دچار شد. نمی‌دانم به‌خاطر آلودگی با باکتری روده‌ی بُز بود یا مسمومیت بر اثر چشیدن چوب صنعتی. بیماری غریبی بود. سه روز پیاپی تب بالایی داشت و بعد از آن در چرخه‌ای سه‌روزه با گرفتگی عضلات، تشنج و اختلال عصبی دست‌وپنجه نرم کرد. خود دکتر نتوانست بیماری‌اش را تشخیص دهد و کاری از دست همکارانش نیز برنیامد. از همان زمان هر وقت فرصتی پیش می‌آید نگاهی به مقالات

پزشکی می‌اندازم اما تا به امروز ندیده‌ام که حتی در جایی به نام آن بیماری اشاره شود. از آن‌جا که ارتباط عاطفی عمیقی میان من و دکتر وجود داشت با تمام توان از او پرستاری کردم. حال بیمار مدام تغییر می‌کرد و نشانه‌ای از بهبود دیده نمی‌شد. پشیمانی امروزم از این است که نمی‌توانستم شاهد زجر کشیدنش باشم و به اصرار خودش با تزریق مُسکن‌های روزانه دردش را آرام می‌کردم. هم‌زمان با پایان جنگ نشانه‌های اعتیاد در دکتر پدیدار شد. با این حال رهایش نکردم و هر دو با هم از خدمت منفصل شدیم.

پس از انفصال از خدمت هم به همکاری با دکتر ادامه دادم و در مطبش به‌عنوان دستیارِ امور اداری و پزشکی مشغول به کار شدم. البته تغییر مثبتی در بیماری‌اش به وجود نیامده بود و در حقیقت، به غیر از مشاوره‌هایی که با مطالعه‌ی پرونده‌ی بیمار به من می‌داد، خودش از معاینه و درمان بیمارها عاجز بود.

حالا که پرسیده‌اید دوست دارم رک و پوست‌کنده برای‌تان بگویم که چرا با علم به غیرِقانونی بودن کارم با شهامت به فعالیت‌های پزشکی غیرمجازم ادامه دادم.

اول از همه باید داروهای دکتر را فراهم می‌کردیم. در آن مقطع نه بحث ارشد و زیردست مطرح بود و نه فشاری از دکتر به من وارد می‌شد. من آن کار را خودجوش و از روی نوع-دوستی انجام می‌دادم و احساس می‌کردم که در برابر دکتر مسئول‌ام. در پاسخ به این سؤال که آیا نباید برای درمان اعتیاد از مراقبت‌های ویژه‌ای استفاده می‌کردم باید بگویم که درمان اعتیاد دکتر خیلی دشوار بود. او با بیماران معمولی فرق داشت و در ضمن نرخ واقعی رهایی از اعتیاد چیزی نزدیک به صفر بود. می‌دانستم که مصرف دارو مثل اتانازی تدریجی‌ست، اما شجاعت رها کردنش را نداشتم.

دوم این‌که امرار معاشم با استفاده از صلاحیت دکتر امکان‌پذیر بود. این حقیقت را انکار نمی‌کنم. با این حال هرگز از نقطه‌ضعف او، یعنی همان اعتیادش، سوءاستفاده نکردم. تمام دخل‌وخرج‌ها دست نانا، همسر دکتر، بود.

بعدها من و نانا صمیمی شدیم. البته دکتر از همان ابتدا نگران بود که رهایش کنم و دائم به نانا فشار می‌آورد که با من رابطه برقرار کند. می‌خواست به این وسیله جلوی رفتنم را بگیرد. تمایل به این نوع شکنجه‌های پیچیده اغلب در مراحل پیشرفته‌ی اعتیاد دیده می‌شود.

سوم این‌که که شهرتم روزبه‌روز افزایش پیدا می‌کرد و مهارتم کشف می‌شد. آگاهی‌ام از این حقیقت نیز شهامت لازم برای ادامه‌ی کار پزشکی را در من ایجاد می‌کرد. شکی نیست که سنجشی عینی برای تخمین مهارت پزشکی فرد وجود ندارد. در حقیقت دلیل اصرارم بر ادامه‌ی کار این بود که اصلاً حس نمی‌کردم آدم حقه‌باز و فریب‌کاری‌ام. علاوه بر آن علاقه‌ام به پزشکی روزبه‌روز بیشتر می‌شد و کتاب‌ها و مقالات پزشکی را با جدیت و پشتکار دنبال می‌کردم. به نظرم آن دوازده سال تجربه و وظیفه‌شناسی و پژوهش چنان اعتمادبه‌نفسی در من ایجاد کرده بود که دیگر به داشتن یا نداشتن پروانه‌ی پزشکی فکر نمی‌کردم. حیرت می‌کردم وقتی بیمارهایی را می‌دیدم که از دیگر بیمارستان‌ها می‌آمدند سراغم و از تشخیص غلط و بی‌مسئولیتی پزشک‌هایی می‌گفتند که از دانشگاه‌های معتبر فارغ‌التحصیل شده اما درس‌های‌شان را خوب نخوانده بودند. البته نمی‌خواهم کار غلطم را توجیه کنم. نقض قانون هرگز توجیه‌پذیر نیست.

در سال هشتم به نقطه‌عطف مهمی رسیدیم. تا پیش از آن مسئولیت کارهای بیرون از مطب، مثل حضور در جلسات، با خود دکتر بود، اما آرام‌آرام گفتار و کردار غیرطبیعی دکتر آشکار شد و بدنامی‌هایش ما را هدف گرفت (مثلاً پشت سرش می‌گفتند که دیوانه شده است). علاوه بر آن به‌خاطر مصرف بیش از حد دارو به ما مشکوک شدند و تحقیق و تفحصی به جریان افتاد که باعث شد احساس خطر نیز بکنم. بعد از مشورت با دکتر تصمیم گرفتیم مطب را ببندیم و به این شهر بیاییم. این‌ها خلاصه‌ای از رویدادهایی بود که تا امروز اتفاق افتاده است.

اما همین رویدادها وضعیت روانی دکتر را آشفته‌تر کرد. او از زندگی بیزار شد و میل به خودکشی در وجودش ریشه زد. به پیشنهاد نانا از حضور دکتر در جمع، و حتی در جلسات،

جلوگیری کردیم و تصمیم گرفتیم که من خودم را با نام او معرفی کنم. البته اصلاحات جزئی‌ای در برنامه‌ی‌مان ایجاد شد اما موضوع اصلی دست‌نخورده باقی ماند. دکتر هم موافقت کامل خود را با این نقشه اعلام کرد. خوشبختانه اعتماد بیماران به من در این شهر هم ادامه پیدا کرد. با اطمینان می‌گویم که حتی اگر گناهکار شناخته شوم نه شکایتی پشت سرم است و نه گزارش جرمی. می‌گویند مَجنیٌ‌علیهی که از جنایت صورت‌گرفته آگاه نیست نمی‌تواند مجنی‌علیه باشد. در این صورت باید بگویم که من هم قصد صدمه زدن به کسی را نداشتم و نمی‌توانم متهم باشم. البته با تمام این تفاسیر بعید می‌دانم که قانون‌شکنی کار درستی باشد. من از تمام حقوق شهروندی‌ام استفاده کرده‌ام و دولت از مال و جانم دفاع کرده است، بنابراین امکان ندارد کاری بر خلاف قانون انجام دهم.
حالا به حوادث سال گذشته می‌رسیم. پیشتر درباره‌ی ماجرای نامزدی‌ام با پرستار کارآموز و اثرگذاری آن بر جدایی‌ام از نانا توضیح داده‌ام. با این‌همه، همچنان گزارش کامل دخل‌وخرج را به او می‌دهم و هنوز هم به‌عنوان صاحب‌کار قبولش دارم. علاوه بر این، نانا به‌تازگی یک آموزشگاه پیانو باز کرده و به شاگردانش در شهر آموزش می‌دهد. بنابراین تقاضا دارم پس از کسب اطلاعات بیشتر از او درباره‌ی این اتفاقات بپذیرید که هیچ خطایی در اظهارات من وجود ندارد.

در حال حاضر دلیل روشنی برای فرار دکتر از بیمارستان و دست زدن به کودوکوشی[1] ندارم. اتاق او در طبقه‌ی دوم بود، اما از آن‌جا که زمان خواب و بیداری‌اش مشخص نبود و غالباً به اصرار خودش از پله‌های اضطراری برای رفت‌وآمد استفاده می‌کرد، مهار تمام حرکاتش غیرممکن بود. بد نیست درباره‌ی دعوای اخیری که داشتیم برای‌تان بگویم. مصرف قند و آب‌نباتِ دکتر به بهانه‌ی دلتنگی برای آزمایش سابقش، یعنی همان تولید شکر از چوب، بالا رفته بود. به‌خاطر حفظ سلامتی خودش محدودش کردم، برای همین به‌شدت از دستم

[1]. Kodokushi: مرگ در تنهایی که در آن فرد خودکشی می‌کند و جنازه‌اش تا مدت‌ها پیدا نمی‌شود. م.

عصبانی شد. البته بعید می‌دانم که دلیل مرگش این باشد. از آن‌جا که جعبه‌ای روی سر جنازه قرار داشت ممکن است اصلاً فرضیه‌ی خودکشی غلط باشد. شاید کنار کانالی که از باران روز قبل لیز بوده قدم می‌زده که پایش سر خورده و توی آب افتاده است.

در ضمن پرسیده‌اید که چرا جعبه‌ای روی سرش کشیده بود. واقعاً علتش را نمی‌دانم. ماه‌هاست که ولگردهایی با جعبه‌های مقوایی در شهر پرسه می‌زنند. آدم‌های زیادی شاهد این ماجرای‌اند. اگر حرف‌تان این است که آن جعبه لباس مبدّل دکتر بوده یا نه، نمی‌توانم با اطمینان بگویم که از تمام زیروبم زندگی او اطلاع داشتم. ظاهراً دکتر باور کرده بود که در کنار نام، نشانی و مدرکش، هویتش را هم به من واگذار کرده و حالا بی‌نام‌ونشان است. دکتر آدم مردم‌گریزی بود، پس بعید نیست که هنگام حضور در اجتماع، برای پنهان شدن از چشم دیگران، جعبه‌ای روی سر بکشد. گزارش کالبدشکافی مشخص کرده که آثار تزریق زیرپوستی به‌صورت زخم‌هایی دلمه‌بسته بر بازو و ران‌ها دیده شده است. به نظرم در چنین مرحله‌ای از اعتیاد نباید از این رفتارهای غیرعادی تعجب کرد.

شاهدانی وجود دارند که رفت‌وآمد یک آدم‌جعبه‌ای به بیمارستان را دیده‌اند. شهادت آن‌ها و مشاهده‌ی زخم‌هایی که نتیجه‌ی تزریق‌های طولانی‌مدت است ارتباطی بین جنازه و بیمارستان ایجاد کرده است. احضار من نیز به همین دلیل بوده است. بدون شاهدان عینی، آن جنازه به‌سادگی بی‌نام‌ونشان تشخیص داده می‌شد و صادقانه بگویم، برایم تأسف‌بارتر از این نیست که کسی گمان کند که به فعالیت پزشکی غیرقانونی‌ام ادامه می‌دادم و ماجرا را برای کسی تعریف نمی‌کردم. من و پرستار قرار گذاشته بودیم تا زمانی که دکتر خبرمان نکرده است به اتاقش نرویم. تا به امروز بارها اتفاق افتاده بود که نیمی از روز می‌گذشت و خبری از دکتر نمی‌شد. تازه اواخر یکشنبه بود که مشکوک شدیم و به اتاق سر زدیم. با اطمینان می‌گویم که اگر جنازه از آب بیرون نمی‌آمد هم حتماً ماجرا را، با وجود افشای فعالیت پزشکی غیرقانونی‌ام، به پلیس اطلاع می‌دادیم.

خود دکتر بیشتر از هر کس دیگری من را به ادامه‌ی کار پزشکی تشویق می‌کرد. از یک سو با تملق و چاپلوسی از کارم تعریف می‌کرد و از سوی دیگر مدام تهدیدم می‌کرد که اگر کنار بکشی خودم را می‌کشم. این روزها همه می‌دانند که معتادها برای رسیدن به مواد حاضرند به چه کارهایی دست بزنند. حقیقت این است که خودکشی دکتر دردسر زیادی درست می‌کرد. اول، با این‌که می‌توانستم ترتیب گواهی فوت را بدهم باید در قسمت اسم و فامیل مشخصات خودم را می‌نوشتم و بعید می‌دانم ارائه‌ی آن به دولت به نفعم تمام می‌شد. دائم به دکتر التماس می‌کردم که از فکر خودکشی بیرون بیاید. اما او در مقابل مواد بیشتری از من می‌خواست. قدرتش به او اجازه می‌داد که بدن برهنه‌ی تویاما یوکو، کارآموز تازه‌وارد پرستاری را تحسین کند. اصرارش بر برهنگی پرستار در زمان تنقیه نگرانم می‌کرد. اما این‌ها باعث نمی‌شد که اوقاتش را تلخ کنم. دردی که بیماران تحمل می‌کنند برای افراد سالم فهمیدنی نیست. این است که معتقدم همواره باید با آن‌ها همدردی کرد.

حالا که دیگر دکتر به کمک من نیازی ندارد دلیلی نمی‌بینم که به تعهدم پایبند باشم و با تداوم فعالیت پزشکی غیرِقانونی‌ام دنیا را فریب دهم. فعالیت پزشکی غیرِقانونی از لحاظ اقتصادی و جسمی برای بیمارها مشکل‌آفرین است. دکتر می‌گفت تا وقتی شکایتی در کار نباشد جُرمی اتفاق نیفتاده است، اما من معتقدم که دکترِ قلابی بودن خودش جرم است و در این باره مطمئن‌ام. می‌خواهم با استفاده از این فرصت خود را سبک کنم و بار سنگین مسئولیت‌هایی را که سال‌ها بر دوشم بوده زمین بگذارم.

تمام جملات بالا حقیقت محض است.

جلاد مجرم نیست

گویا در نهایت تصمیمت را گرفته‌ای و می‌خواهی وارد عمل شوی. صدای نامفهوم اجسام فلزی که به گوشم می‌رسد صدای گذاشتن سرنگ در محفظه‌ی ضدعفونی‌کننده است. می‌توانم آن صدا را از هر فاصله‌ای تشخیص دهم. مثل موش صحرایی که بوی آب را از چند کیلومتری تشخیص می‌دهد.

در ادامه... پنجره‌ی سقفیِ پاگرد پله از باد به لرزه افتاده است... خطایی در کار نیست... این همان صدایی‌ست که وقتی در اتاقت باز و بسته می‌شود به گوش می‌رسد. می‌شنوم... صدای پاهای برهنه‌ات که محتاطانه بر کفپوش پلاستیکی راهرو حرکت می‌کنند. کندی آمدنت با سرعت یک گام در هر ثانیه همراه است. البته که سرت کامل با جعبه پوشانده شده است. صدا در گام یازدهم تغییر می‌کند. انگار روی حصیر مرطوب قدم می‌گذاری. حدسم این است که حالا به پله‌ی اول رسیده‌ای. پله به پله بالا می‌آیی و آرام‌آرام از شتاب حرکتت کم می‌شود. کمی بعد به پاگرد می‌رسی. جعبه را مقداری بالا می‌بری، نگاهی می‌اندازی و نفسی تازه می‌کنی. نرده‌های راهرو را تا طبقه‌ی دوم دنبال می‌کنی و در انتها به اتاق کوچکی می‌رسی. در از چوب جلاخورده‌ی سدر ساخته شده و تشخیص آن از میان دیوارها و امتداد راهروی باریک و عریض دشوار است.

سردخانه.

اتاق ویژگی خاصی ندارد زیرا مخصوص جسدها و جنازه‌ها است. اتاقی دور از دسترس و نگاه بیماران و کسانی که قرار است لحظاتی در بیمارستان بمانند و حساسیت ویژه‌ای نسبت به مرگ دارند. یک خروجی اضطراری نیز در نزدیکی‌اش قرار دارد که حمل‌ونقل جنازه‌ها را آسان می‌کند.

البته هنوز به جنازه تبدیل نشده‌ام. آدم پوست‌کلفتی نیستم اما مطمئن‌ام که هنوز زنده‌ام. این‌که چرا منی که نمرده‌ام در سردخانه حضور دارم (به‌خاطر خودت است که مجبورم روی

این موضوع تأکید کنم) به مرگ‌ومیر ارتباطی ندارد، بلکه خواست خودم بوده است. از این اتاق خوشم می‌آید. پنجره‌ای در این اتاق نیست و این مسئله بیش از هر چیز دیگر حالم را جا می‌آورد. این اواخر عملکرد مردمک چشمم مختل شده بود و نور خورشید تمام وجودم را می‌سوزاند. سوزشی شبیه به ورود ماسه به چشم. ضمناً واکنش‌های دفاعی‌ام (مثل خشم، ناراحتی و نفرت) را به طور کامل از دست داده بودم و در این اتاق ساکت و تابوت‌وار احساس راحتی می‌کردم... تابوتی که ارتفاعش دو و نیم برابر عرضش بود.
حالا وارد اتاق شده‌ای و ظاهراً دیگر جم نمی‌خوری. همان‌طور که من از پشتِ در نشانه‌های حضورت را دنبال می‌کردم، احتمالاً تو هم دنبال نشانه‌های حضور منی. قطعاً اگر درِ اتاق جان داشت یک دل سیر به حال هردوی‌مان می‌خندید. البته تردیدت را درک می‌کنم. هر چقدر هم که دلت برایم بسوزد مجبوری نقش جلاد را بازی کنی. غم و غصه‌ات طبیعی است. اگر خودم هم به جای تو بودم تردید می‌کردم. البته کسی که می‌خواهی به قتل برسانی‌اش خوب می‌داند که قرار است کشته شود. گپ‌وگفت با آدمی که قرار است بکشی‌اش، و خودش هم این را می‌داند، کار عاقلانه‌ای نیست. بعید می‌دانم صحبتی هرچند کوتاه درباره‌ی مرگ کمکی به کارت بکند. احتمالاً بی‌فایده خواهد بود. اصلاً صحبت در این باره مضحک است. وقتی در سکوت به هم خیره شویم عایق پیرامون اعصاب‌مان نازک و نازک‌تر می‌شود، آن‌قدر که با اتصالی کوتاه آتش‌مان می‌زند.
به نفعت است که خوابم سنگین باشد. بهتر است زمانی که خواب‌ام بی‌سروصدا خلاصم کنی. هرچند خودت خوب می‌دانی که خواب معتادها سبک است. آن‌ها تمام روز در چرت‌اند اما خواب‌شان به مویی بند است. آن‌قدر باهوش هستی که بدانی خوابم نمی‌برد. راستش اصلاً بیدارم. مثل حالا. روی تخت نشسته‌ام و خودکارم پابه‌پایم است. دارم ترشحات چشمم را با اسید بوریک پاک می‌کنم و تو هرگز نمی‌خواستی من را در این حال ببینی. البته می‌توانی خونسرد باشی. پیش از آن‌که دستت به دستگیره‌ی در برسد... به محض این‌که یک قدم به جلو برداری... خودم را به خواب خواهم زد. مطمئن‌ام که بازی‌ام

را خواهی خواند، هرچند خودت خوب می‌دانی که خواب واقعی کارت را سخت‌تر خواهد کرد. در خواب واقعی خطر بیداری ناگهانی وجود دارد اما خیالت از خواب قلابی جمع است. در هر صورت بهتر است پیش از هرچیز یادداشت‌ها را روی زمین بگذارم و توجهت را جلب کنم تا بدانی که خود را به خواب زده‌ام. قاتل اصلی من کسی نیست جز خودم؛ تو فقط شریکِ جرمی. دلم نمی‌خواهد که بار این مسئولیت تنها بر دوش تو باشد. من آماده‌ام. هر زمان که باشد فرقی ندارد. حتی همین حالا. لحظه‌ای که کارت را شروع کنی لحظه‌ی پایان این یادداشت‌ها خواهد بود.

اگر بخواهی چیزی برایت به یادگار می‌گذارم. مثلاً یک وصیت‌نامه‌ی کوتاه. به نظرم نیازی به این کار نیست اما شاید زد و حالت را بهتر کرد. اصلاً مگر کمک به خودکشی دیگران جرم است؟ خنده‌دار است. شکافتگی ژاکت‌های بافتنی از یک پارگی خیلی کوچک آغاز می‌شود. بد نیست که چند سطر زیر را جدا کنی و به انگشت‌های جنازه ببندی. بگذارشان توی کیسه‌ی پلاستیکی تا خیس نشوند. یک لحظه صبر کن. نه، انگشت‌ها جای مناسبی نیست. باید از بدن جنازه آویزان‌اش کنی. فهمیدم! اگر بیندازیم‌شان دور گردن بهتر نیست؟ نه، حالا که قرار است مرگ‌مان تصادفی به نظر برسد بهتر است پیش از رسیدن پلیس جنایی (که قطعاً به ماجرا مشکوک خواهد شد) آن‌ها را در جایی از همین اتاق پنهان کنم. مثلاً در چارچوب تختِ‌خواب. آن‌جا در نگاه اول به چشم نمی‌آید اما با کمی جست‌وجو پیدا می‌شود. بقیه‌ی یادداشت‌ها هم باید سوزانده شوند.



این‌جا شهر آدم‌جعبه‌ای‌هاست. شرط اصلی سکونت در آن ناشناس بودن است و حق شهروندی فقط به کسانی داده می‌شود که کسی نباشند. جُرم تمام ثبت‌نام‌کنندگان چیزی نیست جز خودِ ثبت‌نام کردن.

من خودم مرگ را انتخاب کردم. اگر شواهد از قتل خبر می‌دهد گناهش بر گردن بی‌تجربگی من است...

نه. این لحن تدافعی عاقلانه نیست. با این کار شک و تردید بیشتری ایجاد می‌کنم. بهتر است رک و پوست‌کنده حرفم را بزنم.

می‌خواهم بمیرم. دیگر اُمیدی ندارم. اگر آب‌نبات را در دهان بگذارید و بمکید ظاهر سفت و سختش از بین می‌رود. اما بعضی‌ها فوراً خُردش می‌کنند. آب-نبات خُردشده هرگز به شکل اولیه‌اش باز نخواهد گشت.

قیافه‌ام شبیه کسانی است که هنوز دلبسته‌ی زندگی‌اند؟ نمی‌دانم چرا ناخواسته حس واقعی‌ام را بروز می‌دهم. البته نگرانی سودی ندارد. هر چقدر هم که دلبسته باشم دلبستگی‌ام بیهوده است. خوب می‌دانم که زنده ماندنم دیگر به صلاح نیست. عجیب این‌که هنوز عقلم سر جایش است. این عقل هم مثل قصر ماسه‌ای که با جزرومدی فرو می‌ریزد شکننده است. دو یا سه موج بزرگ کار قصر را یک‌سره می‌کند، طوری که انگار هیچ‌وقت آن‌جا نبوده است. ناگهان تغییر عقیده می‌دهم و عاجزانه در برابر مرگ مقاومت می‌کنم. ابتدا بهتر است مردانه جلو بروم و از دختر خواستگاری کنم و اگر پیشنهادم را رد کرد (که احتمالش زیاد است) کلکش را بکنم و چند روزی از خوردن جنازه‌اش لذت ببرم. این طرز صحبت صحیح نیست. بهتر است واقعاً در دهان بگذارمش، بجومش و با زبانم مزه‌مزه‌اش کنم. رویای خوردنش همیشه با من بوده است. زیاد نمی‌پزمش. نیم‌پز و آب‌دار کافی است. دختر نجیبی‌ست و وقتی به گوشت تبدیل شود هم لبخندش محو نخواهد شد. مزه‌اش چیزی بین گوشت گوساله و اردک خواهد بود و بی‌نهایت لذیذ. ظاهراً علاقه‌ام به او دگرگون شده است. وقتی به او فکر می‌کنم اشتهایم باز می‌شود. اگر اشتهایم به مرحله‌ی بلعیدنش برسد خواه‌ناخواه میل به زندگی‌ام بالا می‌رود. در ادامه، وقتی عقلم سر جایش برمی‌گردد، می‌خواهم همه‌چیز تمام شود. شکی نیست که خودکشی عمل قهرمانانه‌ای است، و تا وقتی اسمش *عمل* است، با فکر و آرزوی خالی محقق نمی‌شود. کمی دلبستگی و کمی اشتها یعنی بهانه‌هایی برای مکث و تردید. حالا که عقلم سر جایش است طوری وانمود نمی‌کنم که انگار به کمکت احتیاج ندارم. پس التماست می‌کنم: نمی‌خواهی به این آدم درمانده کمک کنی؟ این برای هردوی‌مان خوب است.

مشکل کجاست؟ چرا این‌قدر کُندی؟ مگر قول ندادم که خود را به خواب خواهم زد؟ اگر دست نجنبانی به تکه‌ای چوب یا سنگ تبدیل خواهم شد. شاید هم وقتی حواسم نبوده رفته‌ای. (بعید می‌دانم. نمی‌توانی از زمان آمدنت به سمت اتاق بی‌سروصداتر باشی.)

«اون‌جایی؟ اگه هستی جواب بده. چرا نمی‌آی تو؟» به تارهای متورم حنجره‌ام فشار آوردم و صدایت زدم.

جوابی نیامد. هیچ خبری نبود. تنها صدای شبِ خاموش بود که مثل تیری فولادی به جان پرده‌ی گوشم می‌افتاد. یعنی اشتباه کرده بودم؟ نمی‌دانستم. شاید صدای لرزش پنجره‌ی سقفی پاگرد و غژغژ شبیه به کشیدن کف‌شوی در راهرو ناشی از بادی ناگهانی بود که پس از سه روز باران پیوسته از سمت کوهستان می‌وزید. در ضمن وضع به گونه‌ای نبود که به نتیجه‌گیری شتاب‌زده اکتفا کنم. به هر حال امشب دختر را پیشم نفرستاده بودی. بدن برهنه‌ی او امید به زندگی را در من بالا می‌برد زیرا تا زمانی که می‌دیدمش احتمال خودکشی‌ام صفر بود. ده روز از آماده کردن جعبه (تابوتِ من) می‌گذرد و از آن‌جا که دیگر خبری از دختر نیست، باید این حقیقت را بپذیرم که بالاخره مقدمات کار فراهم و حکم مرگ صادر شده است. حتی اگر نشانه‌های پشت در تردیدهایی در من ایجاد کند، آمدن تو دیر و زود دارد اما سوخت و سوز نه.

پس از چند لحظه در به‌آرامی باز می‌شود. تردیدی نداشتم. بلافاصله خود را به خواب می‌زنم. هیچ‌کس جز تو نمی‌تواند در را به آن آرامی باز کند، پس نیازی به بررسی نیست. خواب ساختگی‌ام آغاز می‌شود. لحظه‌ای نفست را حبس می‌کنی تا به بوی گند اتاق عادت کنی. پیش از تنفس دوباره آب دهانت را قورت می‌دهی. توده‌ی یخیِ اسیر در سینه‌ات به اندازه‌ی دو یا سه سانتی‌متر پایین‌تر می‌رود، توده‌ای به بزرگی انگشت شست. قمقمه‌ی پلاستیکی آب را می‌گذاری کف اتاق و هم‌زمان با بلند کردن جعبه اطراف اتاقِ دراز، باریک و بی‌پنجره را نگاه می‌کنی. باز هم به این می‌اندیشی که چقدر شبیه تابوت است. برای روشنایی اتاق فقط یک لامپ مهتابی سی واتی روی سقف است. نوار چسبناکی برای جمع کردن حشرات از انتهای مهتابی آویزان است، نواری شبیه به گل‌های مصنوعی. تخت فلزی بیمارستان دقیقاً وسط اتاق و زیر گل مصنوعی است. من مثل ژله روی تخت ولو شده‌ام و هر لحظه ممکن است بیفتم. قیافه‌ام در پس‌لرزه‌ی نفس‌هایم مثل لرزش کیسه‌ی آب شده

است. بدنم شبیه به تکه‌گوشت فروش‌نرفته‌ای است که روی دست قصاب مانده است. جلوی کیمونوی راه‌راهم باز است و حوله‌ای گل‌گلی روی شکمم، که به رنگ مارچوبه‌ی پخته است، قرار دارد. حوله‌ای که بر اثر شست‌وشوی زیاد پوسیده شده است. پاهای بیرون‌زده از زیر حوله کرک و پشم ناچیزی دارند و مثل ماهی پوست‌کنده مرطوب‌اند. وقتی می‌خواهم هوایی را که از بینی به ریه‌هایم رسانده‌ام از دهان بسته‌ام بیرون بدهم لب‌هایم مثل شیرفلکه‌های پلاستیکی می‌لرزد. بلورهای متان یا آمونیاک به شیرفلکه می‌چسبند و مثل لباس رقاص‌ها می‌درخشند. هر بار که خوابم می‌برد اندام داخلی‌ام آرام‌آرام می‌پوسند. در سرعت تجزیه‌ی بدن چیزی از جنازه‌ها کم ندارم. بینی‌ات را با دست می‌گیری. اشک می‌ریزی، زیرا عرق اکسیدشده چشم‌هایت را می‌سوزاند. دیگر تحملش را نداری. مگر بارها نگفتم که نیازی به تحمل نیست؟ کسی که شاهد پوسیدگی بدن دیگری است فرقی با قاتل‌ها ندارد و این عین حقیقت است.

شانه‌ام را به‌آرامی تکان می‌دهی. همچنان خود را به خواب می‌زنم. رگ‌بند لاستیکی را دور بازویم می‌بندی. با چاقوی جراحی کوچکی بُرش خفیفی نزدیک آرنجم ایجاد می‌کنی و دنبال رگ می‌گردی. دلمه‌ی ضخیمی روی پوست است، بنابراین نمی‌توانی سوزن را مستقیم وارد کنی. عضله بی‌جان است و تنها چند قطره خون بیرون می‌زند. با پَد مخصوص رگ را نگه می‌داری و سوزن را فشار می‌دهی. خون تیره بیرون می‌آید و سُرنگ را پر می‌کند. سیلندر تا نزدیکی‌های چوب‌خط بیستم بالا رفته اما فقط سه سی‌سی مورفین هیدروکلراید داخل سرنگ است. رگ‌بند را از بازو باز می‌کنی و سه سی‌سی را تزریق می‌کنی. حتی اگر بیدار بودم هم می‌توانستی با بهانه‌ای کارت را توجیه کنی. مثلاً می‌گفتی مورفین را به‌خاطر تنگی نفسم یا چیزی شبیه به آن تزریق می‌کنی، هرچند نمی‌توانم بیدار شوم زیرا از همان ابتدا خود را به خواب زده‌ام. بلافاصله تنفسم سریع می‌شود، آرام‌تر از قبل می‌شوم و نشانه‌های مرگ اطراف دهانم ظاهر می‌شود. سیلندر را بیشتر فشار می‌دهی. تنها هوا است که وارد رگ می‌شود. بخشِ پیدای رگ مثل کیسه‌ی ماهی باد می‌کند. سوزن را بیرون

می‌کشی، پد الکلی را روی زخم می‌گذاری و محکم با انگشت فشارش می‌دهی. نگران خون‌مردگی یا عفونت نیستم پس آن رفتار خشن را نادیده می‌گیرم. اصلاً شاید همین حالا هم به خوابی عمیق فرو رفته باشم. شاید اگر انگشت‌هایم را قطع کنی چیزی شبیه به جویدن سوسیس تند اتریشی را تجربه کنم. دوباره ضرباهنگ تنفسم تغییر می‌کند. نفس‌ها تند و تیز می‌شوند و مثل خرخر گربه گلویم را می‌لرزانند. سپس یک بار برای همیشه قطع می‌شوند. این رویا را می‌بینم: دم دروازه‌ی شهری ایستاده‌ام که سایه‌ای در آن وجود ندارد. شهر پر از تاق‌های درخشان است. وقتی قهقهه‌زنان به سمت‌شان می‌روم بدنم آرام در هوا شناور می‌شود. سایه‌ام ناپدید می‌شود و هم‌زمان مثل پر سبک می‌شوم. منی که روی تخت است دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و نیم‌تنه‌ی پایینش مثل ماهی بیرون از آب به لرزه می‌افتد. در نتیجه تخت هم همراه با من دندان می‌ساید. هزاران فنر با صداهای متفاوت از هم باز می‌شوند. انگار چوب خشک در آتش ریخته‌اند. صداها وارد رویایم می‌شوند و یکی پس از دیگری میان جنگل تاق‌ها می‌پیچند و روضه‌ی عزایم را می‌خوانند. سرخوش و کمی احساساتی زانوهایم را بغل کرده‌ام و پرواز می‌کنم. نمای نزدیک دختر را می‌بینم که برایم اشک می‌ریزد. بوی زمستان می‌دهد. بوی سیاه‌کاج. انگشت‌هایم را از هم باز می‌کنم و شکافی در هوا ایجاد می‌شود، چیزی شبیه به سوراخ باسن. دارم خفه می‌شوم. دهانم را که باز می‌کنم زبانم از شدت فشار منفی محیط بیرون می‌افتد. زبانی که دیگر به مکان اصلی‌اش باز نخواهد گشت. درست لحظه‌ای که می‌خواهم زبان بیرون‌آمده را به سوراخ باسن آسمان برسانم، رویایم از هم می‌پاشد. حالا دیگر مُرده‌ام.

. . .

بی‌سروصدا به سمت جنازه‌ام می‌آیی. قمقمه‌ی آب در دستت است. روی سینه‌ام می‌نشینی و سنگینی‌ات هوا را از ریه‌هایم بیرون می‌کند. نفس‌های آخرم صدایی شبیه به ترکاندن تخم ماهی دارد... پِت... پت... پس از تخلیه‌ی شُش‌ها قیف بزرگی روی دهانم می‌گذاری و آب قمقمه را داخلش می‌ریزی. هم‌زمان کمی بلند می‌شوی و از سنگینی‌ات کم می‌کنی.

قمقمه پر از آب دریاست. گرداب کوچکی بر سطح آب داخل قیف می‌رقصد. خزه‌ها و آشغال‌ها خروجی را مسدود می‌کنند. آشغال‌ها را که برمی‌داری صدایی شبیه به مکیدن دندان خراب به گوش می‌رسد و احتمالاً کمی آب از دهانم بیرون می‌زند. در این صورت بهتر است سرعت برخاستنت را بیشتر کنی. نیمی از آب قمقمه خالی می‌شود و از روی سینه‌ام بلند می‌شوی. حالا می‌شود وانمود کرد که جنازه در دریا غرق شده است.

(قاعدتاً فریفتن متخصصان کالبدشکافی کار ساده‌ای نیست. برای اثبات مرگ در اثر غرق شدن دستِ‌کم باید علاوه بر شش‌ها در اندام دیگری نیز پلانکتون پیدا شود. اگر آب تنها در ریه باقی مانده باشد عجیب و غریب خواهد بود و تردید ایجاد خواهد کرد. اولین تردید هم مساوی است با هجوم متخصصان به جنازه. حتی اگر تمام بدن از آب پف کرده باشد و ماهی‌ها جای سالم برایم نگذاشته باشند، باز هم نمی‌شود از برخی نشانه‌های فیزیکی چشم‌پوشی کرد: زخم‌های پراکنده در اطراف ساعد و پشت ساق پا. هر آدمی با یک نگاه می‌فهمد که با جنازه‌ی یک معتاد طرف است، آن هم معتادی با سابقه‌ی مصرف طولانی. شاید اگر جنازه از کانال زیرزمینی بزرگی گرفته می‌شد مسئله فرق می‌کرد اما در شهرستانی به این کوچکی آدم‌های زیادی به این حجم از دارو و وسایل تزریق که عامل این زخم‌هاست، دسترسی ندارند. شاید جنازه‌ی تبهکاری باشد که از پزشکی اخاذی می‌کرده است. در غیر این صورت شاید خودش پزشک باشد. آمارها نشان می‌دهد که اعتیاد در میان پزشکان شایع است. بی‌تردید در این مورد وضعیت خوبی نداری چرا که همین حالا هم پرونده‌ات به‌خاطر درخواست بالای دارو تحت بررسی‌ست. البته اصرارت بر نوشتن اقرارنامه را درک می‌کنم. اما باور کن که دیگر دیر شده است. حالا فقط باید دعا کنی که مشکلی پیش نیاید. بی‌خیال، حل است. مشکلی پیش

نمی‌آید. همه‌چیز درست می‌شود. حالا فقط دارم آیه‌ی یأس می‌خوانم اما فعلاً که از گیر و گرفتاری خبری نیست. حتماً تا حالا گزارش حضور ولگردهای جعبه‌به‌سر را به پلیس‌های مختلف داده‌ای. می‌دانیم که حرام کردن بودجه‌ی ملی برای تحقیق و تفحص درباره‌ی ولگردهای مُرده، فارغ از نحوه‌ی مرگ‌شان، ممنوع است.)

و اما آخرین گام. پایین بردن من از پله‌های اضطراری کار آسانی نیست. تحمل وزنم برای آدم نحیفی مثل تو دشوار است. شاید هم وقتی روی کولت سوارم کرده‌ای کمی آب از ریه‌هایم بیرون بزند و یقه‌ی پیراهنت را خیس کند. بهتر است حوله‌ام را برداری و دور گردنت بیندازی. بعد هم باید برگردی و جعبه را بیاوری. راستی باید آب باقی‌مانده در قمقمه را هم خالی کنی. بی‌احتیاطی‌های کوچک به پی‌آمدهای نامنتظر و مهلک ختم خواهد شد. پس از آن جعبه را روی جنازه‌ام می‌گذاری و برای محکم‌کاری آن را با طنابی به کمرم می‌بندی. بهتر است این کارهای جزئی را به زمانی موکول کنی که جنازه‌ام روی چهارچرخه قرار گرفته است. ضمناً پیش از گذاشتن جعبه نباید از پوشاندن شلوار و چکمه‌ها نیز غافل شوی. حالا کار به پایان رسیده است. فقط باید سوار شوی و رکاب بزنی. بهتر نیست که برای اطمینان صورتت را با حوله بپوشانی؟ نه، حوله‌ی سفید شک‌برانگیز است. احتمال این‌که کسی سر راهت باشد هم کم است. اگر هم به کسی بربخوری می‌توانی مسیرت را تغییر دهی. مسیر سرپایینی است و چهارچرخه خوب روغن‌کاری شده، پس کارت ساده و بی‌سروصدا خواهد بود. فقط از سگ‌ها غافل نشو. اگر یکی‌شان پشت سرت راه بیفتد کارت زار است. قبل از حرکت جنازه را خوب روی چهارچرخه محکم کن.
و درباره‌ی محل انداختن جنازه: پیشنهادم همان جایی است که قبلاً دو نفری انتخابش کرده بودیم: پشتِ کارخانه‌ی سس سویا. شاید زمین آن‌جا برای حرکت چهارچرخه مناسب نباشد اما صخره‌اش مستقیم به آب راه دارد و چون هرچیزی بلافاصله با امواج شسته

می‌شود، بهترین گزینه برای انداختن جنازه است. حالا سی دقیقه از یک گذشته است. کارمان در بدترین حالت تا ساعت سه تمام خواهد شد. در غیر این صورت مد آب تمام می‌شود و با توقف جریان داخل کانال باید کار را به شب دیگری موکول کنی. اگر فردا از کاری که کرده‌ای پشیمان شوی...

(*وقفه‌ای ناگهانی و عجیب*)

پیوستی دیگر...
برای آخرین بار

خب، ظاهراً وقت آن رسیده است که پرده‌ها کنار روند. می‌خواهم از جعبه بیرون بیایم، چهره‌ام را نشان دهم، نویسنده‌ی واقعی این یادداشت‌ها را به شما، و فقط خود شما، معرفی کنم و هدف اصلی‌اش را از این کار بگویم.
شاید حرفم باورپذیر نباشد اما شک نکنید که نوشته‌هایم دروغ نبوده است. ممکن است حاصل تخیل باشد اما دروغ نیست. دروغ نوعی فریب‌کاری‌ست و حقیقت را از فرد پنهان می‌کند ولی خیال‌پردازی میان‌بری به سوی حقیقت است. همین حالا هم یک گام به حقیقت نزدیک‌تر شده‌ایم. توضیحات مختصری باقی مانده تا همه‌چیز روشن شود.
بی‌تردید اعتراف به حقیقت وظیفه‌ی من نیست. همان‌طور که شما نیز وظیفه ندارید حرفم را باور کنید. این مسئله به وظیفه ارتباطی ندارد بلکه درباره‌ی سود و زیان است. فریب‌کاری سودی ندارد. نمی‌خواهم درباره‌ی داستان‌های کارآگاهی با سرنخ‌های متنوع حرف بزنم.
البته تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌ام که اقبال جامعه به داستان‌های کارآگاهی هر روز کم و کم‌تر می‌شود. مثلاً هم‌زمان با نوشتن این مطالب به این فکر می‌کنم که خرید اقساطی رو به افزایش است. این روزها بیشتر مردم دیگر از خرید اقساطی وحشتی ندارند، همان‌طور که بر خلاف گذشته دیگر از آمپول هم نمی‌ترسند. اما خرید اقساطی همه‌چیز آدم را گرو می‌گیرد. آدم باید اطلاعات خودش، کارش و خانه‌اش را برای ضمانت بدهد. تقریباً تمام خریداران باید شهرت خوب و شغل معتبر داشته باشند و طبیعی‌ست که در این میان نقشی برای تبهکاران و کارآگاهان باقی نمی‌ماند. این روزها تنها چریک‌ها یا آدم‌جعبه‌ای‌ها هویت‌شان را پنهان می‌کنند و درگیر تسهیلاتی چون خرید اقساطی نمی‌شوند. من هم یکی از آن آدم‌جعبه‌ای‌ها هستم. نماینده‌ی «جنبش ضدّ خرید اقساطی». حتی اگر با زمانه‌ام

دشمن باشم دلم می‌خواهد کار را با راه‌کاری مشخص تمام کنم: به نتیجه رساندن این یادداشت‌ها.

نمی‌دانم نظر شما درباره‌ی اُتانازی چیست. بهتر است برای اطلاع‌تان به رأی رسمی دادگاه عالی ناگویا[1] در فوریه‌ی ۱۹۵۵ استناد کنم.

اُتانازی تنها در شرایط زیر مجاز است:

۱. فرد به بیماری لاعلاجی دچار شده و مرگش قریب‌الوقوع است.

۲. درد بیمار فراتر از حد تحملش است.

۳. هدف اصلی رفع دردِ بیمار است.

۴. بیمار رضایت قلبی خود را برای اُتانازی با شفافیت کامل ابزار کرده است.

۵. در صورت حصول شرایط مذکور تمام مراحل پزشکی باید به دست فردی متخصص انجام شود.

۶. روش کُشتن باید از لحاظ اخلاقی پسندیده باشد.

نظر شخصی من این است که حکم قانونی بالا بیش از حد مادّی و فیزیکی است. در تفسیری انسانی می‌شود گفت که زیادی محافظه‌کار و قراردادی است. گاهی وقت‌ها بیماری ذهنی و رنج جسمی به یک اندازه ترسناک‌اند. البته فعلاً به این مسائل کاری نداریم. حرف اصلی من این است: اگر با مردم منطقه‌ای سروکار داشته باشیم که در آن قانونی اعمال نمی‌شود، هر قتلی می‌تواند نوعی اُتانازی باشد. قتل آدم‌جعبه‌ای مثل کشتن آدم‌ها در جنگ یا اعدام محکومان، جنایت محسوب نمی‌شود. برای امتحان هم که شده یک بار مواد قانونی بالا را روی یک آدم‌جعبه‌ای اجرا کنید. قطعاً خودتان می‌فهمید که آدم‌جعبه‌ای هم مثل سرباز دشمن یا محکوم به اعدام به سرنوشتی دچار است که از همان ابتدا، و از نظر قانونی، زندگی‌اش به رسمیت شناخته نمی‌شود.

---

[1]. Nagoya Superior Court

پس بهتر است به جای این‌که بپرسید آدم‌جعبه‌ای واقعی کیست روی آدم‌جعبه‌ای قلابی متمرکز شوید. به نظرم دستیابی به حقیقت از این راه آسان‌تر است. آدم‌جعبه‌ای تجربیاتی دارد که تنها خودش می‌تواند درباره‌اش حرف بزند. حوادثی که تنها برای او پیش آمده و آدم‌جعبه‌ای قلابی چیزی از آن نمی‌داند.

مثلاً اولین روزهای تابستانی که تجربه‌ی آدم‌جعبه‌ای شدنِ آدم‌جعبه‌ای آغاز شد سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش بود. احساس خفگی کارش را به جایی رساند که می‌خواست مغزش را با ناخن بتراشد. البته اگر مسئله فقط به گرما محدود می‌شد حل‌شدنی بود. مثلاً با بدتر شدنِ اوضاع می‌توانست به سمت ورودی یکی از آن ساختمان‌های روبه‌روی زیرگذر برود و از باد خنکی که از کولرهای آن‌جا بیرون می‌آید استفاده کند. سخت‌ترین مسئله عرقِ چسبناکی بود که هرگز خشک نمی‌شد و لایه‌هایی از چرک و کثافت ایجاد می‌کرد، سرزمینی از باکتری و قارچ و میکروب. تنفسِ غدد تعریق زیر لایه‌های چرک متوقف می‌شد، ضربان نبضش بالا می‌رفت و به هن‌وهن می‌افتاد. احساس خارش پوستِ کپک‌زده را اصلاً نمی‌توان با دردهای عضلانی مقایسه کرد. حالا می‌فهمم که داستان شکنجه‌هایی چون ریختن قیر روی پوست یا جنون رقاصه‌ای که تنش با خاک طلا رنگ شده چیست. سفیدی میوه‌ای که با چاقو پوست کنده شده مدام در برابر چشمم در حرکت بود. بارها به این فکر افتادم که مثل بریدن پوست انجیر، پوست و جعبه و همه‌چیزم را غلفتی بکنم.

اما در نهایت وابستگی‌ام به جعبه پیروز میدان شد. پس از چهار یا پنج روز پوستم به کثیفی عادت کرد و تقریباً دیگر ناراحت نبودم. شاید هم بدنم تا آن‌جا که به تنفس پوست مربوط می‌شد خودش را با وضعیت تازه تطبیق داده بود. اگر این حرف درست باشد، منی که معمولاً در این وقت از سال شُر و شُر عرق می‌ریزم حالا دیگر خیلی کم عرق می‌کنم. کسی که زیاد عرق می‌کند حتماً یک آدم‌جعبه‌ای قلابی‌ست.

حالا که فرصتش پیش آمده بهتر است از گدایان نشان‌دار[1] بنویسم. آدم‌جعبه‌ای از ملاقات با آن‌ها بیزار است. گدایان پیر و خرفتی که تن‌شان مثل فلس ماهی از نشان و مدال و عروسک‌های زینتی پوشیده شده و پرچم‌های کوچکی با نقش خورشید تابان مثل شمع‌های روی کیک تولد از کلاه‌های‌شان سر برآورده است. یکی‌شان هر بار پشت سرم راه می‌افتاد و با دیدنم جیغ می‌کشید. یک بار که حواسم نبود و دیگر به حضورش عادت کرده بودم گیرش افتادم. با جیغ و داد احمقانه‌ای بر سرم خراب شد و کوشید چیزی را از بالای جعبه به داخل بیندازد. وقتی به‌سختی خود را از دستش خلاص کردم آن چیز را بیرون آوردم و دیدم که همان پرچم کوچک روی کلاهش است.

عصبانی شده بودم. چوب پرچم تنها چند سانتی‌متر با گوشم فاصله داشت. بعد از آن تصمیم گرفتم خلاف میلم جور دیگری با گدایان نشان‌دار رفتار کنم. به لطف آن اتفاق راه پرتاب کردن چیزهای سنگین را از توی جعبه یاد گرفته بودم. ابتدا ساعد راست‌تان را (البته اگر راست‌دست‌اید) به حالت افقی بالا می‌آورید و در حالی که بخشی از دست‌تان از پنجره بیرون است آرنج‌تان را اهرم می‌کنید و بالاتنه‌ی‌تان را همراه با جعبه به چپ می‌چرخانید. پس از آن دست‌تان را محکم در امتداد هدف دراز می‌کنید. چیزی شبیه به پرتاب دیسک، البته بدون دویدن. آدم‌جعبه‌ای‌ها حتماً باید راه برخورد با گدایان نشان‌دار را بدانند.

معمولاً روزگار آدم‌جعبه‌ای‌ها پس از ورود به شهر خیلی کُند می‌گذرد. تقریباً هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی نمی‌افتد. خودآگاهی و روگردانی فرد از دیگران حداکثر دو یا سه ماه طول می‌کشد. تغییرِ شکل و شمایل ظاهری فرد به زندگی‌اش هم لطمه می‌زند. آدم هر چقدر هم که به زندگی در جعبه وفادار باشد نمی‌تواند از کارهای روزمره‌ای چون خوردن و ریدن و خوابیدن فرار کند. خوابیدن و ریدن به جای مخصوصی نیاز ندارد، اما خوردن این‌طور نیست. اگر خورد و خوراک فرد درست نباشد، چه بخواهد و چه نخواهد، سلامت و توانش

---

[1]. Wappen beggars

از بین می‌رود. اگر دنبال غذای مفت و بی‌دردسرید پس‌مانده‌ها اولین انتخاب است. طبیعی‌ست که برای رسیدن به فراوانی و تنوع باید به مناطق پرجمعیت شهر بروید.
جست‌وجوی غذا ترفندهای خاص خود را دارد. اما آدم‌جعبه‌ای با ولگردها و گداهایی که آرام‌آرام به وضعیت تغذیه‌ی‌شان عادت می‌کنند فرق دارد. هرچیز خوردنی برای او حکم غذا را نخواهد داشت. صحبت از بهداشت و سلامت خوراکی‌ها است نه تجمل و تنوع. حرف من این نیست که تمام دورریزها غیربهداشتی‌اند اما در هر حال ظاهرشان چندان خوشایند نیست. بوی بدشان آدم را منزجر می‌کند. تنها چیزی که در طول این سه سال برایم عادی نشد تحمل بوی گند بود.
هر غذایی بوی خاص خودش را دارد، برای همین هرگز نتوانستم با آن بوی گند کنار بیایم. ماهی بوی ماهی می‌دهد، گوشت بوی گوشت، سبزی بوی سبزی. هر غذایی بوی خاص خود را دارد و زمانی که ترکیب مشخصی از این سه وارد دهان‌مان می‌شود احساس آرامش و رضایت می‌کنیم. وقتی میگوی سرخ‌شده می‌خوریم انتظار طعم موز را نداریم. حال‌مان از شکلاتی که مزه‌ی صدف می‌دهد به‌هم می‌خورد. خلاصه این‌که نمی‌شود بوی دورریزهایی را که تصادفی با هم ترکیب شده‌اند با غذای سالم یکی دانست. این وضعیت از نگاه روان‌شناسانه پذیرفتنی نیست، حتی اگر خوب درکش کنید.
پس اولین گام در جست‌وجوی غذا سر کشیدن به دورریزهای خشک و بی‌بوست. البته این‌ها هم دردسرهای خود را دارند. دورریز رستوران‌ها به دو دسته‌ی کلی تقسیم می‌شوند: دسته‌ی اول محصولاتی‌ست که به‌سرعت فاسد می‌شوند و ماندگاری ندارند. این دسته بیشترین میزان دورریزها را تشکیل می‌دهد. غیرخوراکی‌ها (چوبک غذاخوری، کاغذ ساندویچ، ظروف شکسته و غیره) را جدا می‌کنند و خوراکی‌ها را در سطل‌های پلاستیکی بزرگ می‌ریزند. هر روز صبح نیز کامیون‌هایی از خوک‌دانی‌ها به شهر می‌آیند و محتویات سطل‌ها را می‌برند. دسته‌ی دوم غذاهایی‌ست که شکل ثابت دارد و نمی‌شود ته‌مانده‌اش را جلوی مشتری دیگری گذاشت (نان، سوخاری‌ها، ماهی بخارپز، پنیر، شیرینی، میوه و

غیره). این دورریزها به‌ظاهر زیادند اما هرچه بیشتر می‌گردی کمتر گیرت می‌آید. شاید دلیلش این باشد که استفاده‌ی دوباره از آن‌ها امکان‌پذیر است زیرا اگر تکه‌تکه شوند هم فاسد نمی‌شوند. مثلاً با ریزریز کردن نان خشک به پودر سوخاری می‌رسید یا ماهی سوخاری و استخوان مرغ به عصاره‌ای خوشمزه تبدیل خواهند شد.

حتماً پیشتر به این نکته اشاره کرده‌ام که آدم‌جعبه‌ای به‌آسانی می‌تواند از قفسه‌ی مغازه‌ها غذا بردارد. در واقع اصلاً نیازی به کمین کردن برای دورریزها ندارد. البته این کار فرصت خوبی برای آشنایی با زیروبم شهر است و برای لذت بردن از زندگی در میان مردم به‌عنوان یک آدم‌جعبه‌ای ضروری است. وقتی با شهر آشنا شوید، حالا هر کجا که باشید، زمان به صورت دایره‌هایی هم‌مرکز به دور شما حلقه می‌زند.



اهداف نادرستِ آنان که
به فرار ادامه می‌دهد
اما هرگز گیر نمی‌افتند...
ورزشگاه شبانه...
جایی که پرچم همچنان برافراشته است
اما داور و تماشاگر
هر دو پشت سر گذاشته شده‌اند.

آدم هرگز حوصله‌اش سر نمی‌رود زیرا دورنمای زمان به‌تندی می‌گذرد، نمای نزدیکش به کندی حلزون‌ها حرکت می‌کند و در مرکز دایره نیز همه‌چیز ثابت است. پس تنها آدم‌جعبه‌ای قلابی است که حوصله‌اش از حضور در جعبه سر می‌رود.
حالا دلم می‌خواهد در این باره نظر دهید: کدام یک از ما آدم‌جعبه‌ای نبودیم؟ کدام یک نتوانست آدم‌جعبه‌ای باشد؟

ماجرای دال

دالْ پسرکی بود که دلش می‌خواست قوی باشد. همیشه برای قوی‌تر شدن دعا می‌کرد. اما راه افزایش قدرت را بلد نبود. روزی فکری به سرش زد و تصمیم گرفت که با تخته‌ی سه‌لایه، مقوا و چند آینه چیزی شبیه به پریسکوپ بسازد. او دو آینه‌ی هم‌راستا و با شیب چهل و پنج درجه در دو سر استوانه گذاشت. وقتی استوانه را به صورت افقی یا عمودی می‌گرفت و در آن نگاه می‌کرد آینه‌ها تصویر سمت دیگر را نشان می‌دادند. پسرک لولای کاغذی مخصوصی به آینه‌ی بالایی وصل کرد و با اضافه کردن طناب به پایین آن وسیله‌ای ساخت که زاویه‌اش به‌راحتی تغییرپذیر بود.

برای آزمایش اول سراغ حصار و پرچین باغچه رفت. جایی که در قایم‌باشک‌بازی‌های کودکی کشف کرده بود. فضایی باریک که از چشم خیابان و صد البته آپارتمان پنهان بود. وقتی چمباتمه زد ترکیبی از بوی فضله‌ی موش و زمین مرطوب به مشامش رسید. آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و بدنه‌ی پریسکوپ را جلوی پیشانی گرفت. آرام‌آرام کوشید انتهای استوانه را از حصار بالاتر ببرد. شیب خیابان زیاد بود و حتی عابران بلندقد هم نمی‌توانستند بالای دیوار را ببینند. علاوه بر این، پیاده‌رو وضعیت مناسبی نداشت و بیشتر مردم ترجیح می‌دادند که حواس‌شان به قدم‌های‌شان باشد. دال به خود قوت قلب داد اما وقتی با پریسکوپ به منظره‌ی خیابان خیره شد وحشت کرد. احساس می‌کرد که تمام خیابان به چشم‌هایی ملامت‌گر تبدیل شده است. ناخودآگاه سرش را پایین آورد. هم‌زمان با این حرکت پریسکوپ به حصار خورد و با صدایی شبیه به له شدن پرتغال آب‌داری شکست. پسرک عرق صورتش را پاک کرد و پریسکوپ را با چسب نواری سر و سامان داد.

بار دوم با جرئت بیشتری به تماشای منظره رفت. همان منظره‌ای که چند لحظه قبل از چشمی پریسکوپ نقش بر زمینش کرده بود. می‌خواست آن فشار را پس بزند، بنابراین بلافاصله درگیری درونی‌اش هم از بین رفت. فهمید که کسی او را نمی‌بیند و دلیلی برای

ترس وجود ندارد. پس از آن احساس گناهش ناپدید شد و منظره‌ی مقابل چشم‌هایش تغییر کرد. می‌دانست که ارتباط میان خودش و منظره و ارتباط میان خودش و جهان تغییر کرده است. به‌هیچ‌وجه از ساخت پریسکوپ پشیمان نبود.

چیز تازه‌ای در آن منظره وجود نداشت. جزئیات خیابان با نوری ملایم اما قوی روشن شده بود و مناظرْ نرمی مخملین و ظریفی داشتند. هیچ‌چیز خصمانه‌ای در رفتار و کردار عابران مشاهده نمی‌شد. از نگاه‌های تند و زننده نیز خبری نبود. زمختی و خشونت از تمام عناصر خیابان (تابلوها، تیرهای برق و پیاده‌روی سیمانی) پاک شده بود. جهان در آن عصر شنبه از ملایمتی ابدی سرشار بود. پسر با خوشحالی از دل آینه‌ها به خیابان خیره شده بود و خیابان هم شیفتگی‌اش را با لبخندی پاسخ می‌داد. جهان در آن منظره شاد و خوشحال بود. پسر در خیالاتش معاهده‌ی صلح میان خود و دنیا را امضا کرد.

دال دیگر نمی‌ترسید و با هیجان به جای‌جای خیابان نگاه می‌کرد. خیابان هم دیگر آزارش نمی‌داد. تا وقتی که دنیا را از پریسکوپ تماشا می‌کرد همه‌چیز عالی بود. روزی به فکر ماجراجویی کوچکی افتاد. تصمیم گرفت به توالت خانه‌ی همسایه نگاهی بیندازد. خانمِ صاحب‌خانه مربی ژیمناستیک دبیرستان بود و توالت در آلونکی بود که کمی با ساختمان اصلی فاصله داشت. زن به احتمال زیاد در آن آلونک زندگی نمی‌کرد اما ضد صدا بودن آن‌جا باعث شده بود که گه‌گاه به محل تمرین پیانویش تبدیل شود. پسرک در این باره مطمئن نبود و تلاشی هم برای حل آن معما نکرده بود.

با این حال وقتی فکر جاسوسی از آن‌جا به سرش زد احساس کرد که درگیری‌اش با آن ماجرا سابقه‌دار است. حتی به نظرش تمام تلاش‌هایش تا آن لحظه مقدمه‌ای برای جاسوسی از آن آلونک بود. آلونک و حصار هم‌تراز بودند و دقیقاً روبه‌روی هم. سازه‌ای جدا که با دیواربندی انتهای راهرو ساخته شده بود و هدف ماجراجویی کوچک پسرک بود. به لطف آن موقعیت صدای کشیدن سیفون به‌خوبی شنیده می‌شد و نسبت به صدای خفه و نامفهوم پیانو، که نت‌های بلندش پشت دیوارهای ضد صدا گم می‌شد، نزدیک‌تر بود. در واقع آواز

پیانو و سروصدای سیفون هم‌زمان شنیده نمی‌شد اما از نظر پسر، قطعه‌ی مطلوب خانم مربی (که دلپذیر و غمگین بود و حسن ختام تمرین) و صدای چرخیدن آب و هوای پرفشار در کاسه‌ی چینی سفید در هماهنگی و هم‌پوشانی معناداری با هم در می‌آمیختند. با فکر کردن به حضور کسی در توالتْ بوی بخار ادرار به مشامش می‌رسید و شنیدن آهنگ همیشگی کافی بود تا تاروپودش از احساس پر شود.

سرکشی‌های مخفیانه‌اش نشان می‌داد که دریچه‌ی باریکی در نزدیکی‌های کف وجود دارد که برای بیرون ریختن خاک‌وخل استفاده می‌شود. اگر دریچه باز می‌بود مشکلی پیش نمی‌آمد، در غیر این صورت حفره‌ی نزدیکِ سقف تنها راه دید زدن بود. دید زدن از آن‌جا کاری سخت اما بی‌خطر بود، چرا که هواکشِ دریچه سر جایش نبود (قطعاً خراب شده بود) و فقط یک توری روی آن نصب بود. البته اولویتش این بود که از پایین به توالت نگاه کند. وقتی به دید زدن فکر می‌کرد چشمش از هیجان می‌درخشید.

بر اساس محاسباتش تمرین پیانوی خانم مربی گاهی نزدیکی‌های پنج عصر تمام می‌شد و گاهی حوالی هشت. به احتمال زیاد دور و بر ساعت هشت و بعد از تمرین می‌رفت دستشویی. اما آن زمان‌بندی اصلاً برای پسر مناسب نبود. پدر و مادرش آن ساعت در خانه بودند و رفتن به باغ سخت بود. پدرش زودتر از ساعت پنج به خانه برنمی‌گشت و مادرش هم عصرها برای خرید وسایل شام به بازار می‌رفت. ساعت پنج بهترین انتخاب برای اجرای نقشه بود. هوای روشن احتمال گیر افتادن را بالا می‌برد اما دلش می‌خواست به پریسکوپ اعتماد کند. تماشای شهر از نقاط مختلف اعتمادبه‌نفسش را بالا برده بود. علاوه بر آن علاقه به دید زدن کورش کرده بود.

روز موعود، وقتی از مدرسه به خانه برگشت، بهانه‌ای تراشید تا مادرش دیرتر به خرید برود و خیالش از بابت او راحت شود. سرانجام در ساعت چهار و چهل دقیقه، وقتی مطمئن شد که تمرین تمام شده و قطعه‌ی نهایی در حال اجراست، مادرش را راهی کرد. کتانی‌های پاشنه‌خوابیده‌اش را پوشید، پریسکوپ را برداشت و به سمت باغچه رفت. بر خلاف

تصورش پریسکوپ آن‌قدر بلند نبود که از پشت حصار به پنجره‌ی کوچک برسد. شاید گیر افتادن وسط دید زدن در *این* سوی حصار مشکل‌آفرین می‌شد. به نظرش رفتن به آن سوی حصار خطر کم‌تری داشت، تا زمانی که قربانی را از حضورش مطلع نکند... تا زمانی که قربانی علی‌رغم آگاهی از دیده شدن خود را به آن راه بزند... انتظار داشت که نوعی سازِش نانوشته میان جاسوس و هدف جاسوسی شکل بگیرد. خوب می‌دانست که اعتراف بزدلانه به «علاقه به دید زدن» نمی‌توانست از توبیخ و سرزنش نجاتش دهد.

دال از زیر حصار رد شد و به آن طرف رفت. آن‌جا از باغچه‌ی خانه‌ی خودشان مرطوب‌تر بود. فاصله‌ی میان ساختمان و حصار کمتر از یک متر بود و از آن‌جا که پوشش ضخیمی از خزه‌های اسفنجی دورش را گرفته بود، بعید بود کسی واردش شود. خم شد و در فضای بین توالت و حصار چمباتمه زد. بخت یارش بود. لبه‌ی دریچه‌ی خاک‌وخل به اندازه‌ی سه سانتی‌متر باز بود. قاعدتاً راهی جز افقی نگه داشتن پریسکوپ نداشت. نفسش بالا نمی‌آمد و سینه‌اش می‌سوخت. به حصار تکیه داد و چشم‌هایش را بست، سپس نفس عمیقی کشید و پریسکوپ را تنظیم کرد و موضع گرفت. اول از همه کاسه‌ی چینی توالت دیده شد. کاسه نه به سفیدی خیال‌پردازی‌هایش بلکه آبی کمرنگ بود. اما کاشی‌های کف سفید بود و دمپایی‌های نقره‌ای جلوی در جفت شده بود. تنظیم آینه‌ها تنها میدان دید را چپ و راست می‌کرد و زاویه‌ی مناسبی پیدا نمی‌شد. باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. خوبی حالت افقی این بود که می‌توانست برای تماشای بالا و پایین دستگاه را بچرخاند. دیوارها از جنس تخته‌ی سه‌لایه بود.

زمان برایش کُند می‌گذشت. موسیقی امروز هم بیش از حد طولانی شده بود. تنش داغ بود و نفسش صدای سوت می‌داد. سرش داشت منفجر می‌شد و چیزی نمانده بود که چشم‌هایش از کاسه دربیایند. اگر مادرش زودتر از خرید برمی‌گشت چه؟ حتماً شک می‌کرد. ضرباهنگ باشکوه پیانو مثل مرضی عصبی به مفاصل زانویش حمله می‌کرد. دلش می‌خواست وارد خانه شود و پیانو را ریزریز کند.

سرانجام موسیقی به پایانش نزدیک شد. به‌زودی چند میزان پایانی نواخته می‌شد... و نوبت به آکورد نهایی می‌رسید. دال می‌دانست که موفقیت صددرصد در انتظارش نیست. چنین توقعی در تجربه‌ی اول زیادی خوش‌بینانه بود. دمای آن روز بالا بود و هوا رطوبتی نداشت بنابراین تعداد دفعات ادرار خودبه‌خود کم می‌شد. اما مگر راهی جز انتظار هم داشت؟ دال به رعشه افتاد. تنفس از بینی هوای مورد نیازش را تأمین نمی‌کرد. دهانش باز مانده بود و بدنش مثل پمپِ آب می‌لرزید.

یک‌دفعه صدای خیلی نزدیکی به گوشش رسید.

«تو دیگه کی هستی؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر فرار به سرت نزنه ها! وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.»

دال جا خورد. انگار روی زمین به چارمیخ کشیده شده بود. حتی توان این را نداشت که سر برگرداند و جهت صدا را تشخیص دهد. نفس‌های بریده‌بریده‌اش شبیه به نقطه‌ی قرمز فشفشه‌ای بود که تا انتها سوخته باشد.

«برو دور بزن و از در ورودی بیا تو.» لحن صدا چندان تهدیدآمیز نبود، بنابراین نفس راحتی کشید. «زود باش... بلند شو... بجنب.» واضح بود که صدا از توالت می‌آمد، هرچند کسی دیده نمی‌شد. دال نمی‌دانست از کجا و چطور لو رفته است. «اون دستگاه عجیب و غریب رو هم بیاری ها. برو از در جلویی بیا. در قفل نیست. کسی هم جلوی راهت رو نمی‌گیره.» یعنی می‌خواست به دستشویی‌اش ادامه دهد یا دست نگه داشته بود؟ موقعیت پریسکوپ اصلاً مناسب نبود. «نمی‌فهمی؟ فرار بی فرار. حالا برو و از در جلویی بیا. فکر غلطی هم به سرت نزنه.»

ظاهراً جز اجرای دستورات چاره‌ی دیگری نداشت. فرار بی‌فایده بود. شاید اگر اخطار را جدی می‌گرفت و فرار نمی‌کرد، زن هم به مدرسه یا پدر و مادرش چیزی نمی‌گفت و تنبیه احتمالی‌اش هم همان‌جا نصیبش می‌شد. پریسکوپ بی‌مصرفش را برداشت و مثل گوسفندی که به سلاخی می‌رود ساختمان را دور زد و روبه‌روی ورودی ایستاد. دری که

همیشه حسی شبیه به لمس چند لایه گوشت را در ذهنش ایجاد می‌کرد حالا چیزی جز دیواری سیمانی نبود.
اتاق موسیقی و پیانو دقیقاً پشت در بود. به تخته‌های جاذب صدا نگاه کرد. سوراخ‌هایی روی آن‌ها وجود داشت که تماشای‌شان تنش را به خارش می‌انداخت. فرش سبزی روی زمین بود. در را پشت سرش بست. بلافاصله در داخلی دیگری باز شد و خانم مربی وارد شد. پشت سرش صدای سیفون به گوش رسید. ظاهراً دستشویی‌اش را ناتمام نگذاشته بود. تصویر هم‌پوشانی تن سفید زن بر کاسه‌ی توالت و چرخش آب سیفون در گوشه‌ی ذهنش پدیدار شد. نمی‌توانست سرش را بلند کند و انگار که صورتش روبه‌روی باسن زن باشد فشار زیادی را تحمل می‌کرد.
زن گفت: «در رو قفل می‌کنم.» و از پشت پسرک به سمت در رفت. صدای چرخاندن کلید به گوش رسید.
«خجالت نمی‌کشی، نه؟»
«چرا.»
«لحن صدات عوض شده. کاری که کردی طبیعیه ولی من از این کثافت‌کاری‌ها بیزارم. حتی اگه خجالت بکشی هم به پای من نمی‌رسی. هم خودت رو شرمنده کرده‌ای، هم من رو. حالا چی کار کنیم؟ اگه رهات کنم باز هم کارت رو تکرار می‌کنی...»
«نه. قول می‌دم.»
«باور نمی‌کنم.»
«راست می‌گم.»
«به هر حال نمی‌تونم اجازه بدم قسر در بری. شاید بد نباشه بلایی رو که سر من آوردی سر خودت بیارم.»
خانم مربی به سمت پیانو رفت و یک‌دفعه انگشت‌هایش را روی کلیدها گذاشت. همان آهنگی بود که همیشه در پایان تمرین می‌زد. نغمه‌ای بی‌نظیر و مرمرین که اصلاً با صدایی

که از پشت دیوارهای ضد صوت شنیده می‌شد مقایسه‌کردنی نبود، چیزی شبیه به اهتزاز پرچمی ابریشمی در بادی ملایم. دال به یاد زشتی و پلیدی کارش افتاد و نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

«این آهنگ رو دوست داری؟»

«بله. خیلی.»

«جدی می‌گی؟»

«خیلی دوستش دارم.»

«می‌دونی سازنده‌ش کیه؟»

«نه.»

«شوپن. شوپن نازنین و حیرت‌انگیز.» زن به‌یک‌باره از نواختن دست کشید و بلند شد. «بسیار خب. لباس‌هات رو دربیار. لخت شو. من هم می‌رم توی اون اتاق.»

دال در ابتدا قضیه را جدی نگرفت. خانم مربی به اتاق رفته بود اما او از جایش تکان نمی‌خورد.

«چی شده؟ چرا این قدر لفتش می‌دی؟» صدای زن از آن اتاق شنیده می‌شد. «دارم از سوراخ کلید تماشات می‌کنم. اگه واقعاً از کارت خجالت می‌کشی باید درخواستم رو بپذیری.»

«چی کار باید بکنم؟»

«گفتم که! لباس‌هات رو دربیار. باید وضعیت‌مون مثل هم باشه. هیچ بهونه‌ای رو هم نمی‌پذیرم.»

«نمی‌شه بی‌خیال بشین؟»

«امکان نداره. می‌خوای به پدر و مادرت خبر بدم؟»

دال چاره‌ای نداشت. مثانه‌اش داشت می‌ترکید و سینه‌اش توخالی شده بود. البته با خودِ برهنگی مشکلی نداشت. به نظرش این کار در نهایت درک متقابلی بین‌شان ایجاد می‌کرد.

مشکل اصلی‌اش کمبود اعتمادبه‌نفس بود. مطمئن بود که بعد از لخت شدن بلافاصله تحریک می‌شود. آیا خانم مربی چنین جسارتی را می‌بخشید؟ شک داشت. باورش برایش سخت بود. قطعاً ناراحت می‌شد و این بار دیگر از خطایش چشم‌پوشی نمی‌کرد. احتمال دیگر این بود که از خنده روده‌بر شود. در هر صورت کارش زار بود. با خودش فکر کرد که شاید به‌خاطر ناراحتی زیاد بدنش واکنشی نشان ندهد. ولی فایده نداشت. فکر برهنگی هم تحریکش می‌کرد. حتی اگر مسخره‌اش می‌کردند هم کسی جلودار تحریکش نبود.
سرانجام تسلیم شد. دل به دریا زد و ژاکتش را درآورد. پیراهنش را کند، شلوارش را پایین کشید و لخت مادرزاد شد. آن‌چه ترسش را داشت بر سرش آمد اما واکنشی در کار نبود. صدایی از پشت در شنیده نمی‌شد. نه تنها صدایی شنیده نمی‌شد، انگار گرد مرگ هم در خانه پاشیده بودند. نگاه زن به نوری سیاه تبدیل شده بود و از سوراخ کلید به جانش نفوذ می‌کرد. از آن زاویه رنگی نمی‌دید و تنها سایه‌روشنی پیش رویش بود. کف پاهایش بی‌حس شده بود. کمی تلوتلو خورد و بعد با لرزشی خودش را خیس کرد. دیگر کار از کار گذشته بود. روی زانوهایش افتاد و با تظاهر به گریه صورتش را با دست پوشاند. البته که اشکی در کار نبود. بدنش مثل ساحل در سپیده‌دم خشکِ خشک شده بود.

«حالا فهمیدی چی می‌گم؟»

صدای آن سوی دیوار هم خشک بود.

پسر سر تکان داد. در واقع شیرفهم شده بود، درکی بیشتر از سر تکان دادن برای زن و بیشتر از چیزی که تصور می‌کرد.

«حالا برو خونه‌تون.»

لای در اتاق باز شد و کلید ورودی به پرواز درآمد و بی‌صدا روی زمین افتاد. در ورودی بدون کلید هم از داخل باز می‌شد.

. . .

عاقبت به بیمارستان رسیدم اما در قفل است و تابلویی با این نوشته جلویش آویزان شده: از پذیرفتن بیمار معذوریم. آقا سگه هم آن پشت در حال زوزه کشیدن است. زنگ در را فشار می‌دهم. صبرم سر آمده، بنابراین دست از روی زنگ برنمی‌دارم. عاقبت یکی پیدایش می‌شود. در به‌یک‌باره با فشار باز می‌شود. دختر با آغوشی باز به استقبالم می‌آید و شتابان به داخل دعوتم می‌کند. خودش جلوتر از من وارد می‌شود و تندتند حرف می‌زند. حرف‌هایش را درست نمی‌شنوم اما ظاهراً غرغر می‌کند و من را با آدم‌جعبه‌ای قلابی (یا همان دکتر قلابی) اشتباه گرفته است. این گونه سوءتفاهم‌ها باید از همان ابتدای کار رفع شوند. گلویم را صاف می‌کنم و حقیقت را می‌گویم.

«من آقای دکترتون نیستم. من واقعی‌ام... اصلِ جنس. عکاس سابقی که دیشب زیر پل منتظرت بود...»

با دهانی باز سر تا پایم را برانداز می‌کند. از تعجب شاخ درآورده است.

«من گیج شده‌م. پس چرا به قولت عمل نکردی؟ زود از جعبه بیا بیرون. شاید خبر نداشته باشی اما...»

«چرا بابا. خبر دارم. منظورت دکتره. چند لحظه پیش توی خیابون دیدمش.»

«درِش بیار... خواهش می‌کنم.»

«آخه نمی‌تونم. به‌خاطر همینه که زود خودم رو رسوندم.»

«دیگه فایده نداره... خصوصاً حالا.»

«آخه لباس ندارم. لخت مادرزادم. بعد از این‌که توی بیمارستان دیدمت، حمام کردم و منتظر شدم تا لباس‌هام خشک بشن. باید یه چیزی تنم کنم تا بتونم از جعبه بیام بیرون. قرار بود از شرّ جعبه خلاص بشم و بیام این‌جا، چون می‌خواستم ببینی که آدم خوش‌قولی‌ام. اما خوابم برد. اگه دنیا رو آب می‌برد هم بیدار نمی‌شدم. بعدش پشت‌سرهم رویا دیدم و با این‌که تا همین چند لحظه پیش دراز کشیده بودم، نتونستم درست بخوابم. هنوز هم کسری خواب دارم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم شلوار و لباس‌های زیرم ناپدید شده بودن. باورم

نمی‌شه! نزدیکی‌های سحر خواب دیدم که چند تا بچه با پرچمی که سر تیرکی نصب شده این طرف و اون طرف می‌رن. اما اصلاً شبیه خواب نبود. انگار واقعاً اتفاق می‌افتاد. دقت که کردم دیدم شلوارم روی تیرک بوده، نه پرچم. درمونده شده بودم. باید از یه جایی شلوار گیر می‌آوردم. گیر آوردن شلوار کاری نداره و خوراک کارتن‌خواب‌هاست. با همین افکار به سمت شهر حرکت کردم. توی مسیر یه آدم‌جعبه‌ای رو دیدم که درست شبیه خودم بود. داشت کنار کانال قدم می‌زد. دیگه دیر شده بود. باید قید شلوار رو می‌زدم و خودم رو به بیمارستان می‌رسوندم.»

دختر به‌یک‌باره خنده‌اش می‌گیرد. دلش را گرفته و می‌کوشد تا از شدت خنده نقش بر زمین نشود. خنده‌اش در ابتدا آزاردهنده و تمسخرآمیز است اما کم‌کم نیش و کنایه‌اش می‌خوابد و دوستانه‌تر می‌شود. خنده‌اش که تمام می‌شود خودش را جمع‌وجور می‌کند و به همان آدم شاد و مهربان تبدیل می‌شود.

«من با لخت بودنت مشکلی ندارم. مرده و قولش.»

«شرمنده. نمی‌شه یه شلوار بهم قرض بدی؟ هرچی باشه قبوله.»

«اصلاً خودم هم لخت می‌شم. مگه قرار نبود ازم عکس بگیری؟ اینجوری دیگه کسی از کسی خجالت نمی‌کشه، نه؟»

«مگه تماشای بدن مرد جذابیتی داره؟»

«بله که داره.» با لحنی سرد این را می‌گوید و لباس‌هایش را یکی‌یکی درمی‌آورد. پیراهن... دامن.... «اصلاً از اون جعبه خوشم نمی‌آد. حرصم رو درمی‌آره.»

در برابرم ایستاده است. کمی شیطنت در لب‌هایش دیده می‌شود اما تمنای سیاهی در چشم‌هایش کمین کرده است. انگار نه انگار که برهنه است. این حالت برازنده‌اش است. هرچند به من نمی‌آید. به‌ویژه پایین‌تنه‌ام که از زیر جعبه بیرون زده خیلی خنده‌دار است.

«یه لحظه چشم‌هات رو ببند. به این‌جا نگاه نکن.»

با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید: «باشه.» رویش را برمی‌گرداند و به دیوار راهرو تکیه می‌دهد. چکمه‌هایم را درمی‌آورم و هم‌زمان بدنم به رعشه می‌افتد. به‌آرامی خود را از دست جعبه خلاص می‌کنم، بی‌صدا به سمت دختر می‌روم و دستم را از پشت روی شانه‌اش می‌گذارم. مقاومتی از طرفش نمی‌بینم، بنابراین فاصله‌ی میان‌مان را کم و کم‌تر می‌کنم. هم‌زمان از خودم قول می‌گیرم که این نزدیکی را تا ابد حفظ کنم.

«اگه دکتر از راه برسه چی؟ دردسر نشه؟»

«نمی‌آد. اصلاً نمی‌خواد که بیاد...»

«بوی موهات فوق‌العاده‌ست.»

«چه بدن سفت و قشنگی داری...»

«می‌خوام اعتراف کنم... من قلابی بودم.»

«هیشششش... هیچی نگو...»

«ولی این یادداشت‌ها واقعی‌ان. این وصیت‌نامه‌ی آدم‌جعبه‌ای واقعیه که به من سپرده شده.»

«چرا خیس عرقی تو...»

(البته نیازی به عذرخواهی نیست. قرار نیست که همیشه به نوشته‌های به‌جامانده از مُرده‌ها اعتماد کرد و آن را عین حقیقت دانست. آدم‌های در حال مرگ رشک و حسدی را تجربه می‌کنند که برای بازمانده‌ها درک‌کردنی نیست. در میان آن‌ها عوضی‌هایی هم وجود دارند که نفرت‌شان از وعده‌ی توخالی «حقیقت» تا مغز استخوان‌شان نفوذ کرده و در بهترین حالت دستِ دروغ‌های‌شان از قبر بیرون می‌ماند. مردم دیگر با چیزهایی مثل یادداشت‌های یک مُرده فریب نمی‌خورند.)

آدم‌جعبه‌ای در رویایش از جعبه بیرون آمده است.
این رویا به پیش از شروع زندگی در جعبه مربوط است
یا رویای روزهای بعد از ترک جعبه است...؟

مقصدم خانه‌ای بود که در بالای سراشیبی خروجی شهر قرار داشت. پس از درشکه‌سواری طولانی و طاقت‌فرسا سرانجام به دروازه‌ی شهر رسیده‌ام. اگر مسیر سفر را در نظر می‌گرفتیم خانه در ورودی شهر بود نه در خروجی.

علاوه بر این استفاده از واژه‌ی درشکه چندان صحیح نیست زیرا اسبی در کار نبود. مردی که جعبه‌ای روی سر کشیده بود کالسکه را می‌کشید. در واقع او کسی نبود جز پدر خودم، مردی که بالای شصت سال داشت. آدمی ذاتاً سنتی و محافظه‌کار که رسم و رسوم اجدادش را زیر پا نمی‌گذاشت. در ده رسم بود که داماد باید با درشکه به دیدار عروس برود. بنابراین پدرم خودش این مسئولیت را به عهده گرفت و نقش اسب را بازی کرد. البته برای حفظ آبروی من جعبه‌ای مقوایی روی سرش کشید. این کار برای جلوگیری از شوکه شدن عروس هم لازم بود.

قاعدتاً اگر پول کافی برای اجاره‌ی درشکه داشتم نه چنین بلایی سر پدرم می‌آمد و نه اصلاً چنین درخواستی را مطرح می‌کردم. در هر صورت لغو کردن عروسی به‌خاطر ناتوانی در پرداخت هزینه‌ی درشکه خوب نبود. راستش چشم امیدم به پدرم بود و بس.

با این حال پدر شصت‌ساله‌ام نمی‌توانست جای اسب را بگیرد. شیب جاده نفسش را گرفته و سرعتش یک‌دهم اسب‌های واقعی شده بود. من هم که نمی‌توانستم پیاده شوم و از پشت هل بدهم، بنابراین درشکه سلانه‌سلانه جلو می‌رفت. زمان به‌سرعت سپری می‌شد. در ضمن با آن تکان‌های شدید هر لحظه امکان داشت خودم را خیس کنم.

درشکه متوقف شد. پدر چیزی شبیه به کمربندی چرمی را که به شکم اسب وصل می‌شد باز کرد (اسم واقعی‌اش را نمی‌دانم)، از پنجره‌ی جلوی جعبه نگاهی به من انداخت و

لبخند خسته و بی‌رمقی زد. پاسخ جانانه‌ای به لبخندش دادم و از چهارچرخه پایین آمدم. درشکه‌ی ما در حقیقت یک چهارچرخه بود. کسی استفاده از چهارچرخه را ممنوع نکرده بود و بعد از عروسی نیز می‌شد از آن استفاده کرد. نفس‌نفس‌زنان رفتم کنار جاده و هم‌زمان زیپ شلوارم را پایین کشیدم. خالی شدن مثانه‌ام حس رهایی داشت، گویی در کوهستان‌های دور پرواز می‌کردم.

«این چه کاریه شوپن!»

پدرم از پشت سر با عصبانیت فریاد کشید. بی‌احتیاطی کرده بودم. نخلستانی انبوه میان جاده و خانه‌ی عروس وجود داشت و مطمئن بودم که کسی من را نمی‌بیند. اما ظاهراً عروس خانم از انتظار خسته شده بود و با شنیدن صدای درشکه از دور برای خوشامدگویی به من کنار جاده آمده بود. اتفاق خنده‌دار این بود که او از روی حجب و حیا پشت همان نخل‌هایی که قرار بود پوشش من باشد پنهان شده بود. نگاه‌مان به هم گره خورد. شک نداشتم که بدنم را دیده است. لباس سفیدش میان شاخه‌ها به رقص درآمد. صدای گام‌های فراری و بسته شدن در چوبی را شنیدم. همه‌چیز خراب شده بود. با سینه‌ای سوخته روی نوار باریکی میان امید و یأس راه می‌رفتم و تنها یک گام مانده به پایان، همه‌چیز خراب شده بود. دیگر امیدی نداشتم.

«مگه تو کفیلش نیستی بابا؟ تو رو خدا یه کاری بکن.»

از شدت خشم اشک می‌ریختم. بی‌اختیار گریه می‌کردم و هم‌زمان می‌شاشیدم. حوضی زردرنگ و پر بخار روی زمین درست شده بود.

پدر با لحنی دلسوزانه گفت: «ببین شوپن، بهتره بی‌خیال بشی.» دستش را از سوراخی بیرون آورده بود و با ضرباهنگ خاصی به شکم جعبه ضربه می‌زد. «الکی خودت رو خسته نکن. آدمی که شیفته‌ی عورت‌نمایی باشه به درد ازدواج نمی‌خوره... باور همه همینه... خصوصاً دخترهای جوون.»

«ولی من شیفته‌ی عورت‌نمایی نیستم!»

«عروس که این طوری فکر نمی‌کنه. اون تو رو دیده.»
«ما که آخرش قراره ازدواج کنیم. دیگه چه فرقی می‌کنه...»
«محض رضای بابای پیرت هم که شده نمی‌خوای مردونه رفتار کنی؟ اون هم بابایی که حاضر شده نقش اسب رو واسه‌ت بازی کنه. روی من رو زمین ننداز. خوشبختانه شاهد دیگه‌ای در کار نیست. اگه کتاب زندگی‌نامه‌ی شوپن چند صد جلد بشه هم واسه‌م مهم نیست. نمی‌خوام کسی از این رسوایی باخبر بشه. سرنوشتی که به یه شاشیدن بند باشه به درد زندگی‌نامه نمی‌خوره. اصلاً و ابداً. البته تقصیر از تو نیست. آدم‌هایی مقصرن که عورت‌نماها رو قضاوت می‌کنن. شهرداری مقصره که توالت عمومی نمی‌سازه. بهتره از خیرش بگذری. این شهرک به درد تو نمی‌خوره. بهتره به شهر بزرگی بری که پر از توالت عمومیه. اگه یه توالت عمومی پیدا کنیم می‌تونیم تا صبح برینیم و بشاشیم.»
زخم قلبم با رفتن به شهر خوب نمی‌شد. راستی چرا پدرم من را شوپن صدا می‌کرد؟ می‌دانستم که او هم از این ماجرا دل‌چرکین است، برای همین دیگر اصرار نکردم. صبر کنید... این حرف پدرم کاملاً درست بود که این شهرک دیگر جای ماندن نیست. درماندگی‌ام در آن شاش سرپایی به‌شدت مضطربم کرده بود.
درشکه را همان‌جا رها کردیم. البته پدرم از جعبه بیرون نیامد. نیمی از تقصیرها به گردن خودش بود، بنابراین اصرار داشت که چند وقتی به بازی در نقش اسب ادامه دهد. خلاصه این‌که افسار پدر جعبه‌ای‌ام را گرفتم و به شهرکی که سال‌ها محل زندگی‌ام بود پشت کردم.
به شهر که رسیدیم بلافاصله یک اتاق زیرشیروانی همراه با پیانو گرفتیم و تصمیم گرفتیم کمی پول دربیاوریم. احساس می‌کردم که مسیر را دور زده‌ایم و از در پشتی وارد خانه‌ی زن شده‌ایم، اما مطمئن نبودم. کاردستی بهترین راه برای فرار از دست غم و اندوه بود. پدر چند مداد و کاغذ طراحی کنار گذاشته بود. کاغذها را روی پیانو گذاشتم و کوشیدم تا خاطره‌ام از تصویر زن را بکشم. نیازی به گفتن نیست که با بالا رفتن تجربه‌ام نقاشی‌ام رفته‌رفته به برهنه‌نگاری تبدیل می‌شد.

«استعدادت بدک نیست شوپن. انکارش نمی‌کنم و به گمونم خودت هم خوب می‌دونی. ولی اوضاع مالی‌مون اصلاً روبه‌راه نیست. پس نظرت چیه که وسواست رو کمتر کنی و نقاشی‌های کوچیک‌تری بکشی؟»

حق با پدر بود. کوچکی یا بزرگی کاغذ اهمیتی نداشت. طراحی روی کاغذ کوچک آسان‌تر بود. به کارم ادامه دادم و رفته‌رفته از کاغذهای کوچک‌تری استفاده کردم. از آن‌جا که طراحی‌ام با کاهش ابعاد سریع‌تر می‌شد تعداد کارها افزایش پیدا کرد. در نهایت با اتصال تکه‌کاغذی به اندازه‌ی نوک انگشت شست به تخته و استفاده از ذره‌بین چنان خط‌های ریزی کشیدم که با چشم غیرِمسلح نمی‌شد تشخیص‌شان داد. تنها زمان‌هایی که روی طراحی متمرکز می‌شدم می‌توانستم با زن باشم.

ناگهان به نکته‌ی عجیبی پی بردم. اتاق زیر شیروانیِ همیشه ساکت پر از آدم شده بود. چرا این‌قدر دیر به ماجرا پی برده بودم؟ کلی آدم از دم در تا جلوی پیانو صف کشیده بودند. ظاهراً صف‌شان تا راهرو هم پیش رفته بود. نفر اول صف پولی در جعبه‌ی کنار پیانو (همان پدرم) انداخت و نقاشی‌ای را که تازه تمام کرده بودم با احترام فراوان تحویل گرفت. اصلاً جا نخوردم. انگار تماشای آن ماجرا برایم تازگی نداشت. حالا دیگر کیفیت غذا بالا رفته بود و پیانوی کهنه‌ای که نقش میز را بازی می‌کرد هم با مدل تازه‌ای جایگزین شده بود. جعبه‌ی پدر هم نونَوار شده بود: تبدیل شده بود به جعبه‌ای چرمی، سگک‌دار و قیمتی. ظاهراً بی‌آن‌که بفهمم در دنیا معروف شده بودیم. با این‌که کارها پیش‌خرید می‌شد و سفارش‌ها تمامی نداشت از طول صف کاسته نمی‌شد.

آن حال و روزِ خوش دیر به سراغ‌مان آمده بود. حالا با آن درآمد می‌توانستیم اسب واقعی بخریم هرچند دیگر برایم اهمیتی نداشت. راستش پدرم از همان روزِ به‌هم خوردن عروسی از جعبه بیرون نیامده بود و من هم دیگر مطمئن نبودم که او پدر واقعی‌ام است یا نه. ناراحتی‌ام از این بود که طراحی‌ام از دختر تغییری نمی‌کرد اما دختر واقعی با گذشت زمان پیرتر و دست‌نیافتنی‌تر می‌شد. این فکرها هر بار درد فراق را زنده می‌کرد و اشکِ دمِ مشکم

را روی گونه‌هایم می‌نشاند. پدر هم بلافاصله دستش را از جعبه بیرون می‌آورد و با دستمال ابریشمی اشک‌هایم را پاک می‌کرد. ناسلامتی نقاشی‌ها کوچک بودند و افتادن یک قطره اشک برای نابودی‌شان کافی بود.

شهرت نقاشی‌ها به جایی رسیده است که حالا دیگر همه اسم من را می‌دانند. دانش‌نامه‌ای پیدا نخواهید کرد که مقاله‌ای درباره‌ی شوپن، مخترع یا سازنده‌ی اولین تمبر جهان، نداشته باشد. هرچند با پیشرفت صنعت پُست و ملی‌سازی تدریجی‌اش از من به‌عنوان جاعل تمبر یاد شد. احتمالاً به همین دلیل است که نمایش تصویرم را در دفاتر پستی ممنوع کرده‌اند. فقط رنگ قرمزِ جعبه‌ای که پدرم اواخر عمر می‌پوشید تا حدی در صندوق‌های پست استفاده می‌شود.

پنج دقیقه
تا پایان نمایش

- باد شرجی میان من و تو می‌وزد. بادی شهوانی و سوزان ما را در بر گرفته است. نمی‌دانم دقیقاً از کی شروع شد. ظاهراً از شدت باد و گرما گذر زمان را فراموش کرده‌ام. در هر حال خوب می‌دانم که جهت وزش باد به احتمال زیاد تغییر خواهد کرد. به‌زودی باد غربی و سردی از راه خواهد رسید. این باد گرم نیز مثل سراب از روی پوستم پر خواهد کشید و حتی خاطره‌اش هم از یادم خواهد رفت. بله، باد شرجی زیادی سنگدل است. بادی که از همان ابتدا حرف انتها را می‌زند. چرایش را نمی‌دانم. البته یافتن پاسخ کار چندان مشکلی نیست اما مسئله‌ی اساسی این است که آماده‌ی شنیدنش هستیم یا نه. خلاصه این‌که من در حال اجرای نمایشی تک‌نفره‌ام اما دلم نمی‌خواهد خسته‌ات کنم. حالا نظرت چیست... ادامه بدهم یا...؟
- بله. بله. اگر بتوانی خلاصه‌اش کنی...
- خلاصه؟ یعنی پنج دقیقه...؟
- به نظرم پنج دقیقه عالی است.
- خودت خوب می‌دانی که ما عاشق یکدیگریم. عشقی متفاوت با آن‌هایی که آرام‌آرام رشد می‌کنند، به برج بلندی از مه تبدیل می‌شوند، تبلور می‌یابند و به تکامل می‌رسند. عشقی متناقض که از انتها آغاز می‌شود... عشقی که با از دست رفتن به دست می‌آید. به قول شاعر: دوست داشتن زیباست اما دوست داشته شدن نه. پس عشقی که با فقدان آغاز می‌شود از شک و تردید در امان است. نمی‌دانم زیباست یا نه، اما درد این عشق از غصه آزاد است.

- چرا؟
- چرا چی؟
- حرف زدن از چیزی که نیست و نابود شده چه فایده‌ای دارد؟
- چیزی تمام نشده. عشق ما با فقدان آغاز می‌شود. راستش وزش باد شرجی شدیدتر هم شده است.
- به‌خاطر فصل تابستان و گرماست.
- ظاهراً درکش برایت سخت است. من از یک قصه حرف می‌زنم. داستانی که قرار است واقعی شود. وقتی آن را می‌شنوی وظیفه‌ات این است که به یکی از شخصیت‌هایش تبدیل شوی. حالا باخبر شده‌ای که کسی دوستت دارد. ناراحتی یا تمسخرت برایم مهم نیست. اگر نقشت را بازی نکنی من را گیج خواهی کرد.
- آخر چرا؟
- پایان کار اهمیتی ندارد. مهم این است که باد آتشین را روی پوستت احساس کنی. مشکل ما پایان‌بندی نیست. باد آتشین از هر چیزی مهم‌تر است. از کلمات و احساسات نهفته در این باد گرم چنان نور آبی‌رنگی منتشر می‌شود که انگار جریان الکتریسیته‌ی زیادی در درون‌شان جاری‌ست. انسان در چنین مواقع نادری‌ست که جوهر وجودش را می‌بیند.
- جالب است. با این روشِ ابراز عشق هرگز آسیب نخواهی دید. اما انگیزه‌ی تو زیادی واضح است.
- شاید... نیمی از حرفت درست است. اما اگر نمی‌توانی نیمِ دیگر را بپذیری بهتر است دست نگه داریم.
- واقعاً می‌خواهی ادامه بدهی؟

- معلوم است.
- فقط دو دقیقه‌ی دیگر زمان داری.
- خودت را اذیت نکن.
- بهتر است زمان را هدر ندهی.
- باشد. مراقب زمان خواهم بود. می‌دانم که زمانِ رفته باز نخواهد گشت. من در قلب تو ناچیزم اما تو تمام قلب منی. وقتی می‌خواهم از آن درد بگریزم زمان آرام‌آرام ذوب می‌شود. اگر واقعاً راه ابراز عشق را بلد بودم امید ناچیزی به خوشبختی و آرامش داشتم. پس می‌خواهم آن باد آتشین را گرامی بدارم. بادی که با فقدان عشق آغاز می‌شود. بادی که دست‌یابی به آن دشوار است. شکوهِ بیشه‌ی کلمات و دریای هوس... زمان بلافاصله پس از برخورد انگشت‌هایم با پوست تو می‌ایستد و ابدیت نزدیک می‌شود. درد این باد آتشین به تحولی جسمانی ختم می‌شود و تا لحظه‌ی مرگم ادامه می‌یابد.

به این ترتیب
نمایش
بدون اعلام قبلی
به پایان می‌رسد

حالا می‌توانم حرفم را رک و پوست‌کنده بزنم. حق با من بود. شاید باخته باشم اما حق با من بود. حسرتی در باخت نمی‌بینم زیرا هدفی در زندگی نداشته‌ام.

صدای بسته شدن در جلویی را می‌شنوم.

او رفته است. حالا نه عصبانی‌ام و نه ناراحت. صدای بسته شدن در از عشق و عاطفه لبریز بود. خشم و نفرتی میان ما وجود نداشت. شاید خودش هم اگر امکانش بود، دوست داشت به‌جای بیرون رفتن از در، ناپدید شود. علت تردیدش در لحظه‌ی بستنِ در هم همین بود. ده دقیقه منتظر می‌مانم و بعد در را با میخ چفت می‌کنم. منتظر برگشتنش نیستم. فقط می‌خواهم به قدری دور شود که صدای چکش‌کاری‌ام را نشنود.

کارم که با در ورودی تمام شد فقط قفل درِ پله‌ی اضطراریِ طبقه‌ی دوم باقی می‌ماند. پنجره‌ها و منافذ با تخته‌ی چندلا و مقوا پوشانده شده‌اند و روزها از نور خورشید اثری نیست. این عصر مه‌آلود با فضای داخل هماهنگ است. تمام ساختمان از دنیای بیرون جدا شده است و ورود و خروجی در کار نیست. این کار را تمام می‌کنم و می‌روم. این تنها فراری است که به درد آدم‌جعبه‌ای می‌خورد. چگونه و به کجا فرار خواهم کرد؟ این را هم در پایان یادداشت‌ها می‌آورم.

ده دقیقه‌ی بعد.

چند لحظه‌ی پیش در ورودی را با میخ چفت کردم. ارتفاع در زیاد بود و میخ نوکِ شست چپم را بُرید. کمی خون‌ریزی کرد اما دردش بلافاصله ساکت شد.

حالا که فکرش را می‌کنم از زمان برگشتنم تا لحظه‌ی خروج او کلامی بین‌مان رد و بدل نشد. کمی ناراحت بودم. تصورم این بود که حرف زدن با او ناراحتی‌ام را برطرف نخواهد کرد. کار ما از حرف و کلام گذشته بود و تنها با یک نگاه یکدیگر را می‌فهمیدیم. این ارتباط بی‌نقص حاصل عشقِ بربادرفته‌ی ما بود.

ظاهرش کمی آشفته بود. شاید هم آن آرایش ملایم قیافه‌اش را تغییر داده بود. در هر صورت تغییر ظاهری‌اش برایم اهمیتی نداشت و اصلاً در مقابل سایر تغییراتش به حساب نمی‌آمد. حالا لباس به تن داشت و این از هر چیزی مهم‌تر بود. در آن لحظه اصلاً به نوع لباسش فکر نمی‌کردم. دو ماه گذشته را برهنه سپری کرده بود. من هم در جعبه‌ام برهنه بودم. کنار هم برهنه بودیم و کسی جز ما در خانه نبود. تابلو و پلاک ورودی را پایین آورده و لامپ قرمز دروازه را خاموش کرده بودیم. کم‌کم همه فهمیدند که آن‌جا تعطیل است. دیگر به تابلوی «از پذیرفتن بیمار معذوریم» نیز احتیاجی نبود.

روزی یک بار جعبه را می‌پوشیدم و به شهر می‌رفتم. مثل ارواح در شهر می‌گشتم و وسایل ضروری را، که بیشتر مواد غذایی بود، گیر می‌آوردم. بیشتر از ماهی یک بار وارد فروشگاهی نمی‌شدم، بنابراین مشکلی پیش نمی‌آمد. زندگی چندان مرفهی نداشتیم اما آسایش‌مان برقرار بود. بی‌تردید اگر جمع دونفری‌مان به‌هم نمی‌خورد سالیان سال به همان صورت زندگی می‌کردیم.

وقتی از پله‌های فرار بالا می‌رفتم و چکمه‌ها و جعبه را در راهروی طبقه‌ی دوم درمی‌آوردم چشم‌انتظارم بود. دوان‌دوان از پایین به استقبالم می‌آمد. هیجان‌انگیزترین لحظه‌ی روزمان بود. همیشه در آن لحظه سرشار از شهوت می‌شدم، هرچند دوامی نداشت. طوری همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم که انگار فاصله‌ای میان‌مان نیست. البته دایره‌ی واژگان‌مان به قدری محدود بود که مضحک به نظر می‌رسید. سرش به بینی‌ام نزدیک می‌شد و زیر لب از عطر موهایش تعریف می‌کردم. او هم کمرم را نوازش می‌کرد و از نرمی‌اش می‌گفت. البته موضوع این نبود. تأثیر کلمات به خطی دو متری ختم می‌شد که در هر سویش آدمی با

ویژگی‌های متفاوت قرار داشت. بعید بود که سردخانه‌ی کنار راه‌پله بر رابطه‌ی میان ما دو نفر سایه بیندازد. توافق‌مان این بود که سردخانه را نادیده بگیریم، بنابراین دیگر برای‌مان وجود نداشت.

بعد از چند دقیقه از آغوش هم دل می‌کندیم و به آشپزخانه‌ی انتهای راهرو می‌رفتیم. حتی در زمان جدایی نیز تماس جسمی‌مان حفظ می‌شد. مثلاً وقتی سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند یا تره‌فرنگی‌ها را خرد می‌کرد زیر پایش می‌نشستم و ساق‌هایش را نوازش می‌کردم. کف آشپزخانه کپره بسته بود. آشپزخانه‌ی اصلی در طبقه‌ی پایین بود و آن‌جا بی‌استفاده و تقریباً مخروبه بود. تا پیش از این بیماران از آن اتاق استفاده می‌کردند. ما هم دقیقاً به همین دلیل آن‌جا را انتخاب کرده بودیم. اتاقی خالی در انتهای راهرو که برای تلمبار کردن زباله‌های آشپزخانه مناسب بود. سبزی پلاسیده، سرِ ماهی و چیزهای دیگر موقتاً در کیسه‌ی زباله ریخته می‌شد. البته موش‌ها به اُمید یافتن غذا کیسه را پاره می‌کردند و محتویاتش را این‌جا و آن‌جا می‌ریختند. زباله‌ها بعد از چند ساعت فاسد می‌شدند و بوی گندشان فضا را پر می‌کرد. اهمیتی به آن بو نمی‌دادیم. وقتی پوست فرد دیگری را لمس می‌کنی حس بویایی‌ات تغییر می‌کند. شاید دلیل فراموشی سردخانه نیز همین بود. ارزیابی خوش‌بینانه‌ی ما این بود که دستِ‌کم شش ماه زمان می‌برد تا آشپزخانه از زباله پر شود.

اما واقعاً آن ارزیابی خوش‌بینانه بود؟ ظاهراً ما از همان ابتدا امیدمان را از دست داده بودیم. عشق آدم را می‌سوزاند. شاید برای سوختن عجله داشتیم. نگرانی‌مان این بود که عشق‌مان پیش از سوزاندن‌مان خاموش شود. نمی‌خواستیم شبیه دیگران باشیم. ما از شش ماه آینده خبر نداشتیم. از این‌که بعد از پر شدن اتاق از زباله چه اتفاقی می‌افتد. روزها کاری نداشتیم جز لمس بخش‌های مختلف بدن یکدیگر. معمولاً فاصله‌ی میان‌مان از دو متر بیشتر نمی‌شد. آدم‌ها در چنین فاصله‌ای تقریباً چهره‌ی یکدیگر را نمی‌بینند ولی ما از این اتفاق راضی بودیم. لمس بدن دیگری تفاوتی با دیدن چهره‌اش نداشت و علاوه بر آن، رهایی نابی در دیده نشدن نهفته بود. من در کنار او ذوب می‌شدم. به غیر از نظرش درباره‌ی کمرم،

لمس باقی وجودم با کوچک‌ترین اظهارنظری همراه نبود... چه آن را دوست داشت و چه از آن متنفر بود. این مسئله ناراحتم نمی‌کرد. کلمات معنای‌شان را از دست داده بودند و زمان متوقف شده بود. سه روز با سه هفته تفاوتی نداشت. دیگر به آینده‌ی عشق‌مان فکر نمی‌کردیم زیرا می‌دانستیم که شعله‌ور شدنش به معنای نابودی‌اش است.

برای همین وقتی آن روز دخترِ لباس‌پوشیده به جای دختر برهنه از پله‌ها بالا آمد و در سکوت به من خیره شد چندان غافل‌گیر نشدم. فقط احساس کردم که به نقطه‌ی اول برگشته‌ایم و کمی نااُمید شدم. هرچند برهنگی خودم رقت‌انگیز بود. مثل فراری‌ها به جعبه برگشتم. جز این‌که بی‌حرکت منتظر بمانم تا برود کاری از دستم برنمی‌آمد. اخمی کرد و به اطراف خیره شد اما وانمود کرد که من را نمی‌بیند. ظاهراً فقط دنبال منشأ بوی گند می‌گشت. با آرامش اطراف را بررسی کرد و به اتاق خودش رفت. من هم سلانه‌سلانه به اتاق معاینه‌ی سابق برگشتم. یعنی حالا که به نقطه‌ی اول برگشته بودیم می‌توانستیم همه‌چیز را از نو شروع کنیم؟ قاعدتاً همیشه برای شروع دوباره وقت هست. گوش‌هایم را تیز کردم تا صدای بیرون آمدنش را بشنوم. جنبشی در کار نبود. یعنی منتظر پیشنهاد من بود؟ هزار بار هم که از اول شروع می‌کردیم تنها همان زمان و مکان تکرار می‌شد و بس.

فرسایش صفحه‌ی ساعت مچی یکنواخت نیست

فرسوده‌ترین جا

حوالی هشت است

گویی دو بار در روز

با آن نگاه فرساینده

از چروکیدگی بی‌وقفه می‌گوید

در سوی دیگر

حوالی دو

نیم‌فرسوده است
چرا که چشم‌های بسته در شب
همواره بی‌توقف عبور می‌کنند
اگر تنها یک ساعت با فرسایش یکنواخت در عالم باشد
از آنِ کسی است که از ابتدا شکست خورده
و یک گام عقب است
پس دنیا همواره
یک گام جلو است
دنیای خیالی او
هنوز آغاز نشده است
زمانی واهی
که در آن عقربه‌ها بر صفحه‌ی ساعت عمودند
و نمایش‌ها بدون اعلام قبلی
به انتها می‌رسند

. . .

و اما آخرین اعتراف. راستش سروصدای در اتاقش را می‌شنیدم. صدایی از در ورودی به گوش نمی‌رسید. همان ابتدا آن را با میخ چفت کرده بودم. چکش‌کاری‌اش کلی زمان برده و حالا چفت و محکم شده بود. دیگر نمی‌تواند از آن خارج شود. پله‌های فرار هم قفل‌اند. حالا در ساختمان گیر افتاده است. تنها همان بلوز و دامن لعنتی بین‌مان جدایی انداخته است. هرچند با قطعِ برق لباس‌هایش هم بی‌تأثیر خواهند شد. وقتی جایی را نبیند با زمان برهنگی‌اش تفاوتی نخواهد داشت. وقتی لباس به تن دارد تحمل نگاهش برایم سخت است. ساختمان که تاریک شود مثل دو انسان نابینا کنار هم خواهیم بود. او دوباره مهربان

خواهد شد. لازم نیست که ذهنم را با نقشه‌های ناخوشایندی چون از کاسه درآوردن چشم‌هایش یا چیزی شبیه به آن خسته کنم.

باید به جای بیرون آمدن از جعبه دنیا را در آن جا دهم. حالا این دنیاست که باید چشم‌هایش را ببندد. همه به ساز من خواهند رقصید. ساختمان از هر چیزی که صورت و سایه ایجاد می‌کند (کبریت، فندک، شمع و حتی چراغ‌قوه‌ی خودم) خالی شده است.

پس از مدتی برق را قطع کردم. به اتاقش سر زدم. نه قصد خودنمایی داشتم و نه خیال پنهان‌کاری. البته که از جعبه بیرون آمده بودم و لباسی به تن نداشتم. انتظارم این بود که سایه‌ای در تاریکی ببینم اما تغییرات اتاق شگفت‌زده‌ام کرد. تناقض‌ها را درک نمی‌کردم. سردرگمی‌ام فراتر از شگفت‌زدگی بود. جایی که قرار بود اتاق باشد به کوچه‌های تاریک پشت فروشگاه‌ها و کنار ایستگاه‌ها تبدیل شده بود. آن سوی مغازه‌ها ساختمانی با یک بنگاه معاملات مسکن و یک چمدان‌خانه‌ی خصوصی وجود داشت. کوچه باریک بود و عبور از آن مشکل. بدون علمِ غیب هم می‌شد از مکان‌نگاری و جهتش فهمید که بن‌بست است. مردم فقط برای شاشیدن واردش می‌شدند و بس.

چند متر شیلنگ پلاستیکی، یک بشکه‌ی فلزی، کلی کارتن، پنج گلدان خشکیده‌ی بونسای و چند دوچرخه‌ی کهنه راه را بسته بودند. اصلاً چرا خودش را در چنین مکانی گم‌وگور کرده بود؟ بر فرض که دنبال کارتن می‌گشته، یعنی می‌خواسته آن را از این‌جا بدزدد و به جای دیگری برود؟

جلوتر که رفتم، بعد از عبور از میان آت‌وآشغال‌ها، به پلکان بتُنی کوچک و باریکی رسیدم. پلکان دقیقاً در انتهای بن‌بست بود. زیاد بالا نمی‌رفت و تقریباً پنج پله داشت. از پله‌ها بالا رفتم و در کمال ناباوری به بالکن بتنی و محکمی رسیدم. آدم در نگاه اول فکر می‌کرد روی روگذری نیمه‌تمام ایستاده که برنامه‌ی ساختش متوقف و به آن حال رها شده است.

وارد بالکن شدم. ناگهان باد شدت گرفت و صدای ساخت‌وساز شبانه‌ی راه‌آهن از دور شنیده شد. بنفش مایل به قرمزی در آسمان دیده می‌شد که حاصل انعکاس نور چراغ‌های

نئون خیابان بر ابرها بود. یک گام دیگر جلو رفتم و یک‌دفعه زیر پایم خالی شد. چیزی روبه‌رویم نبود و کف خیابان، که شش هفت متر از خودم پایین‌تر بود، دیده می‌شد. انگار در بالابری معلق در اسکلت ساختمانی ناتمام و میان دو دیوار بتنی که مثل فضله‌ریزی پرندگان شُرشر می‌کردند گیر کرده بودم.

باید پیدایَش کنم اما راه به پایان رسیده است. مسیر بن‌بست است و به جایی راه ندارد. اصلاً کجا غیبش زده است؟ مات و مبهوت به پایین خیره شدم. همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. اگر یک گام دیگر جلو می‌رفتم چه می‌شد؟ نمی‌دانستم. فقط معلوم بود که ردی از او پیدا نخواهم کرد. به هر حال تمام ماجرا داشت در همان ساختمان اتفاق می‌افتاد.

راستی تا یادم نرفته به نکته‌ی مهم دیگری نیز اشاره کنم: در آماده‌سازی جعبه از تأمین فضای خالی فراوان برای نوشتن غافل نشوید. البته همیشه فضای خالی زیادی پیدا خواهید کرد. هر قدر هم که در نوشتن جدی باشید نمی‌توانید تمام جاهای خالی را پر کنید. باورکردنی نیست اما در خود نوشته‌ها نیز جای خالی پیدا خواهد شد. دستِ‌کم جایی برای نوشتن نام کسی وجود خواهد داشت. هرچند اگر باور نمی‌کنید هم ایرادی ندارد.

جعبه در ظاهر به یک مکعب‌مستطیل ساده و معمولی شباهت دارد اما وقتی از داخل به آن می‌نگرید با هزارتویی از حلقه‌های به‌هم‌پیوسته سر و کار خواهید داشت. هر چه بیشتر تقلا کنید جعبه نیز، مثل پوست زائدی که از بدن بیرون زده، هزارتوهای بیشتری می‌سازد و فضای درونی‌اش را پیچیده‌تر می‌کند.

از یک چیز اطمینان دارم: گم‌شده‌ی من نیز جایی در همین هزارتوها پنهان شده است. او اصلاً فرار نکرده، فقط نمی‌تواند من را پیدا کند. من به حرف‌هایم اطمینان دارم. افسوسی در کار نیست. سرنخ‌ها بی‌شمارند و پشت تک‌تک‌شان حقیقتی نهفته است.

صدای آژیر آمبولانس را از دور می‌شنوم.

کوبو آبه

آدم‌جعبه‌ای

برگردانِ
فردین توسلیان

برگردان به انگلیسی: ای. دیل ساندرس

برگردان به فارسی: فردین توسلیان

ویراستار: ملیحه بهارلو

طرح جلد: سام مُنصف

تصویرگر جلد: David Plunkert

بهارِ هزار و سیصد و نود و نه

نشر سایه‌ها
sayeha.org



این‌جا شهر آدم‌جعبه‌ای‌هاست.
شرط اصلی سکونت در آن
ناشناس‌بودن است و حق
شهروندی فقط به کسانی داده
می‌شود که کسی نباشند.

طرح جلد: سام منصف

